



نام رمان: عشق دوم

نویسنده: مهدیه مومنی

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



خلاصه: داستان در مورد پسریه که مغروره و عاشق میشه برای اولین بار اما دختره
گولش میزنه و پسر شکست سختی میخوره ولی دختری پیدا میشه که عشقی واقعی
روبه قلبش میده و...

خسته از شرکت اومدم بیرون. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم.

با رسیدن به آپارتمان آراس رو دیدم که لبخندزد:

- سلام پسردایی.

- سلام آراس جان خوبی؟

- خوبم ممنون.

دستی سرشونه اش زدم و رفتم بالا.

باخستگی وارد اتاقم شدم و لباس راحتی پوشیدم و به آشپزخونه رفتم و قهوه ریختم و نشستم

پشت میز.

مامان گفت:

- شهیار نظرت راجع به رامینه چیه؟

بیخیال گفتم:

- دختر خوبی و همچین زیبا. واسش خاستگار اومده؟

مامان نگاهي بهم انداخت:



- تو... نمیخواهی به رامینه فکر کنی؟

پوزخندی زد:

- ارزش فکر کردن نداره ماما...

مامان عصبی شد:

- درست حرف بزن شهیار او هرچی که نباشه دختر عمه ات که هست.

کلافه گفتم:

- دست از سرم بردار ماما لطفا.

- پسر مرامینه دختر خیلی خوبیه خوشکل و تحصیل کرده ام هست چرا نمیخواهی بهش فکر کنی؟

- آخه مادر من ملاک ازدواج تنها این چیزایی که شما نیست میفهمید؟ اینا فقط فرعیات ازدواجه مهم عشقه مهم دوست داشتنه من هیچ حسی به رامینه ندارم مادر. لطفا اینارو به باباهم بگید. من ۲۷ساله خودم میدونم چی به صلاحمه و چی نیست پس ازتون میخوام که بذارید برای آینده ام خودم تصمیم بگیرم. رامینه یه دختر ۲۰ساله اس به نظر من اون هنوز یه بچه اس و نمیتونه درست رو از نادرست تشخیص بده منم نمیخوامش.

مامان بادل خوری نگاهم کرد و دیگه حرفی نزد.

ساعت ۲:۳۰ بود که با اومدن بابا نهار خوردیم.

روی تختم افتادم و ناخودآگاه فکر رفت سمت رامینه... دخترزیبایی بود به جرات میتونم بگم محشر بود و نگاهش معصومیت خاصی داشت اما نمیدونم چرا منو جذب نمیکرد. رامینه دختر دوم عمه بود. اولین دختر عمه رانیا بود که پزشکی میخوند و ۲۶سالش بود و نامزدش هم آرتا بود



که توشرکت بابا معاون بود. بعدرانیا ، آراس بود که مهندسی عمران میخوند و بعد از اونم رامینه که رشته اش کامپیوتر بود. مودب واصیل.

کم کم چشمامو خوابی عمیق ربود.

*** **

عصر ساعت ۵ بود. بلندشدم کش وقوسی به بدنم دادم وازاتاق بیرون رفتم. کسی توسالن نبود. قهوه جوش روبه برق زدم وقهوه درست کردم. همیشه اسپرسو رو به دیگر قهوه ها ترجیح میدادم.

پشت میز غذاخوری نشستم وقهوه ی تلخ رو مزه کردم. عادت نداشتم ازشکر استفاده کنم.

تیپ اسپرت زدم وسوییچ ماشینمو برداشتم وازخونه زدم بیرون.

آهنگ ملایمی گذاشتم وصدای مرتضی پاشایی درفضای ماشین طنین انداخت.

بارسیدن به مجتمع تجاری ازماشینم پیاده شدم وبه طبقه دوم رفتم.

آراسام یکی از رفیقام دراونجا بوتیک داشت. پسربدی نبود ولی پدر زیاد ازش خوشش نمیومد.

- سلام آراسام.

طبق معمول پردیس، نامزد آراسام، بادیدنم پوزخندی زد. ازش خوشم نمیومد. آراسام روبه

پردیس گفت:

- مواظب بوتیک باش. من با شهیارمیرم بیرون.

پردیس جوابشو نداد اما سرشو تگون داد. باهم ازمغازه بیرون اومدیم. گفتم:

- خدایی ازچی این دختره خوشت میاد که باهاش نامزد کردی؟



- بابا بیخیالش... پردیس همچینم دختر بدی نیست نمیدونم شمادونفرچرا باهم هیچ موقع کنارنمیاید.

سوارماشین من شدید و حرکت کردم.

- خب شهیارخان چه خبر؟

- بابا برام دختر نشون کرده.

- به به پس جناب ایمانی بالاخره دست به کار شد. چه خوب. حالا این پرنسس کی هست؟

بی حوصله پوزخندی زد:

- رامینه.

آرسام یک تای ابروش رو بالا داد:

- نه بابا... واقعا پرنسس انتخاب کرده واست. خب قبول کردی؟

- نه.

- چی؟ واقعا دختر به این ماهی رو رد کردی؟

نگاهی به چهره ی متعجب آرسام انداختم و باحرص گفتم:

- خیلی پسندته بگم بابا تو رومعرفی کنه بهش جای من!

آرسام باحسرت گفت:

- پسر حیف که منو نمیخواود وگرنه با مخ ازش خاستگاری میکردم. رامینه یه دختر ایده آل

وامروزیه...

- پس پردیس چی؟



- گفتم که رامینه اگر من بخوام قبول نمیکنه میدونم خودم. پس منو پردیس بیشتر به درد

هم میخوریم. حالا چرا رد کردی؟

- دوشش ندارم.

- بینم پای کسی دیگه که درمیون نیست؟

پوزخندی زد:

- نه خیالت راحت.

جلوی کافی شاپ رامک یکی دیگه از رفیقام ایستادم و باهم وارد شدیم. رامک بادیدنم

باصمیمیت باهام دست داد اما مثل همیشه ازدیدن آرسام زیاد خوشحال نشد...

رامک:

- داداش شهیار خوش اومدی. کمتر به ما سر میزنی خبریه؟

لبخند گرمی زد:

- نه عزیز... شرکت بابا تو اوجشه واسه همین سرم یکم شلوغه.

- خوشحالم میبینمت. برید بشینید.

پشت میزی نشستیم که رامک هم بهمون پیوست.

کمی اونجا موندیم وگپ زدیم. خسته برخاستم وپس ازخداحافظی ازرامک آرسام رو رسوندم

بوتیک وبرگشتم خونه. ساعت ۸ بود.

درآپارتمان روکه باز کردم رامینه روی تاب کنارخونه نشسته بود مشغول مطالعه بود.

بادیدنم انگار هول شد سریع برخاست:

- سلام پسردایی.



بی آنکه نگاهش کنم زیر لب جواب سلامشو دادم:

- واسه مطالعه معمولا میرن تو کتابخونه. واسه چی اینجا نشستی؟

- منتظر تو بودم.

پوزخندی روی لبم نشست که سرشو به زیر انداخت:

- استادم یه کتابی بهم معرفی کرده که من نتونستم پیدا کنم یعنی تموم کرده بود چون

دوستت کتابفروشی داره گفتم شاید توبتونمی بهم کمک کنی...

بی حوصله گفتم:

- اسم کتاب؟

سنگینی نگاهشو حس کردم اما کوچکترین نگاهی بهش ننداختم.

برگه ای به سمتم گرفت:

- اسمشو برات نوشتم گفتم چون مشغله زیاد داری شاید فراموش کنی.

- باشه میپرسم اگه داشت تهیه میکنم واست.

- مرسی.

بی آنکه جوابش بدم از پله ها بالا رفتم. پدر و مادر و شهباز توسالن نشسته بودن. سلام کردم و

وارد اتاقم شدم مامان پشت سرم وارد شد:

- از پنجره دیدمتون. اون دختر دقیقا ۲ساعته منتظرته تا بیای و باهات حرف بزنه اونوقت توحتی

یه نیم نگاه هم بهش ننداختی ... شهیار تو که انقدر مغرور نبودی.

کلافه گفتم:

- مامان من خسته ام. ما ظهر دراین مورد کاملا حرف زدیم. تنهام بذارید لطفا.



مامان چشم غره ای نثارم کرد وازاتاقم خارج شد.

*** **

- الو شهیار...
- بله مامان؟
- کجایی پسرم؟
- شرکت. چیزی شده؟
- شب تولد رامینه هست میخوام عصری برم خرید میای ببری منو؟
- هنوز تا عصر خیلی مونده مامان. میتونستی صبر کنی ظهر که اومدم خونه بهم بگی...
- گفتم زودتر ازت بپرسم اگه نمیبیریم خودم یه فکری بکنم.
- میبرمت. کاری نداری؟
- قریونت برم پسرم. مواظب خودت باش.
- گوشیمو قطع کردم وپوفی کشیدم. ۱۴ شهریور روز تولد رامینه...
- ازاتاقم خارج شدم. منشی بادیدنم برخاست. خشک پرسیدم:
- بابا هست؟



باکلی ناز جواب داد:

- بله هستن. بگم میخواید برید پیششون؟

- بله.

منتظرشدم و کمی بعد وارد اتاق شدم. آرتا و پدر مشغول صحبت بودن. لبخندمحوی زدم و به پدر

گفتم:

- اگه با من کاری ندارید، من برم. مامان خرید داره عصری.

پدر :

- نه پسرم برو.

خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم.

*** **

مامان رو به خرید بردم. تو پاساژ گفت:

- شهیار؟ ...

- بله؟

- تو واسه رامینه کادو نمیگیری؟

- شماکه گرفتید. همون کافیه واسش. آنگاردختر بچه اس که واسش تولد گرفتن. از عمه بعیده

مامان.

مامان باحرص نگاهم کرد:

- چیه؟ دوست داری همه مثل تو سرد باشن؟

بی تفاوت گفتم:



- واسم مهم نیست.

- تو خیلی عوض شدی شهیار.

به ناچار برای کادوش یه شال آبی و یک ادکلن گرون قیمت و مارک دار گرفتم و کادو کردم. مامان از طرف خودشو بابا یه دستبند طلا و از طرف شهباز هم یک کیف مجلسی گرفت. کادو گرفتیم و از پاساژ خارج شدیم.

جلوی کتابفروشی آران دوست مشترک من و رامک توقف کردم که مامان پرسید:

- اینجا خرید داری؟

- رامینه ازم خواسته یه کتابی واسش بگیرم.

مامان لبخند گرمی زد:

- منم باهات میام.

پیاده شدم و با مامان وارد کتابفروشی شدیم. با آران مشغول حرف زدن شدیم. مامان مشغول دیدن کتابها بود. خونه ی ما دراصل سه طبقه بود که یه طبقه اش زیرزمین بود و ما اونجا رو کرده بودیم کتابخونه. جای ساکت و دنجی بود که این ایده از طرف من بود. شهباز هم برای کنکورش اغلب موقت تو کتابخونه بود.

برگه ای که رامینه بهم داده بود رو از جیبم بیرون آوردم و به آران دادم. او رفت تا برام بیاره. مامان بهم نزدیک شد. ۵ تا کتاب انتخاب کرده بود. روی میز گذاشت نگاهی به جلد کتب انداختم:

- شماروانشناسی مطالعه میکنی مامان؟



لبخند گرمی زد:

- هم من هم تینا وهم رامینه.

سپس معنی دار نگاهم کرد که پوزخندی زدم ولی چیزی نگفتم.

آران کتابها رو آورد و همه رو تو نایلون گذاشت وبهم داد پولشو با اصرارخودم حساب کردم و از کتابفروشی بیرون اومدیم.

*** **

بارسیدن به خونه باخستگی خودمو روی مبل رها کردم. شهباز کنارم نشست:

- پایه ای شطرنج بازی کنیم؟

لبخندی زدم که خوشحال به سمت اتاقش رفت.

یک ساعتی مشغول بازی بودیم. ساعت ۷ شب بود که مامان گفت کم کم برای رفتن به خونه عمه حاضر بشیم. یه دوش گرفتم و جین و تیشرت مشکی ام روتنم کردم و موهامو با سشوار بالازدم که چندتارش توی صورتم افتاد و جذابیتمو چندین برابر کرد.

مامانم خیلی ازم تعریف میکرد و میگفت که جذابیتتم از تمام پسران فامیل بیشتره... بیخیال.

ادکلن همیشگی ام رو زدم و از اتاقم خارج شدم.

به طبقه اول رفتیم وعمه باگشاده رویی ازمون استقبال کرد. عمه ازبابا دوسالی کوچیکتر بود.

پیشانیمو بوسید:

- دلم برات تنگ شده بود عزیز عمه.

عمه روخیلی دوست داشتم. هیچ وقت ناراحتش نمیکردم. منم بوسیدمش:

- شرمنده عمه سرم خیلی شلوغه آرتا خان باخبره.



روی مبل ها نشستیم. خونه تزیین شده بود و صدای موزیک ملایمی میومد. رانیا باشربت و

شیرینی ازمون پذیرایی کرد. شهباز گفت:

- عمه رامینه خونه نیست؟

عمه با محبت به شهباز نگریست:

- نه پسر. خونه ی دوستشه قراره باهم بیان اینجا. میخواستیم سوپرایز بشه.

باتمام شدن حرف عمه صدای آیفون بلندشد. رانیا باخنده گفت:

- چه حلال زاده... خودشونن.

رامینه ودوستش وارد خونه شدن ورامینه بادیدن تزئینات خونه پی به ماجرا برد و با ذوق

خودشو تو اغوش عمه انداخت. دوستش لبخندی زد اما تا چشمش به من افتاد حالت چهره اش

عوض شد و با اخم سری تکان داد. بی تفاوت سری تکان دادم و شربتمو خوردم. رامینه

ودوستش به اتاق رامینه رفتن تالباسشو عوض کنه. رانیا میز کوچکی رو وسط سالن گذاشت

وکادوها رو چید روش ودرکنارش کیک تولد رانیا که دوشمع عدد ۲۱رونشون میدادن یعنی سن

رامینه.

باورودش به سالن مامان که کنارم نشسته بود زمزمه کرد:

- ببین چه ناز شده شهباز.

اما من حتی نیم نگاهی بهش نداختم. کنار بابا نشست وپدر بامحبت موهای بلوندشو بوسید.

چشمای رامینه و من و شهباز به عمه رفته بود و آبی بود.

سنگینی نگاهشو حس کردم اما خودمو مشغول صحبت با آراس نشوش دادم.



کیک رو برید و همه تشویق کردن. دوستش رفت پیشش و باهم شمع ها رو فوت کردن و خندیدن.

پوزخندی زد که نگاهش بهم افتاد و سرشو به زیرانداخت. حوصله ام سررفته بود که عمه رامینه رو برد سمت کادوها. موقع کادوی منکه رسید بلندشدم و رفتم پیشش:

- مبارکه دختر عمه. صدسال زنده باشی.

با اشتیاق به کادوی من و سپس به خودم نگاه کرد:

- ممنون شهیار.

نایلون کتابها رو گرفتم سمتش:

- اینم سفارشات.

ازم گرفت و منم برگشتم و سرجام نشستم. از نگاه های زیرچشمی خودش و دوستش کلافه شده بودم. پس از کادوها شام خوردیم و رانیا موزیک گذاشت برای رقص که من بلندشدم و از همه خداحافظی کردم.

عمه باناراحتی و رامینه بادلخوری نگاهم کردن. عمه گفت:

- شهیار کجا میری؟ هنوز که زوده پسر.

- ممنون عمه جون سرم درد میکنه نمیتونم دیگه بمونم خواهش میکنم ناراحت نشید.

عمه سری تکان داد. گونشو بوسیدم و ازخونه شون بیرون اومدم و رفتم طبقه بالا و درنهایت

اتاقم...

*** **



موبایلم زنگ خورد:

- بله؟

- سلام شهیار... آرسامم.

- سلام بفرما؟

- میخوام ببینمت .

- Ok... کجا؟

- رستوران...

- تایکساعت دیگه اونجام.

توراه بامامان تماس گرفتم و گفتم که برای ناهار منتظرم نباشه وقتی شنید باآرسام قرار دارم گفت:

- شهیار توکه میدونی بابات ازآرسام خوشش نمیاد.

- مامان من دختر نیستم که. شما نگران رفت وامدم باشید. دیگه دارید خسته ام میکنید.

سپس گوشیه قطع کردم وروی صندلی انداختم. بارسیدن به رستوران وارد شدم. دختری پشت

پیشخوان ایستاده بود. بادیدنم بلندشد و خوش آمد گفت. نگاهش کردم. آرایش ملایمی داشت.

چشم و ابرومشکی و لبهای صورتی و کوچولو دماغی که مشخص بود عمل کرده. درکل بدن بود.

سلامی زیرلب دادم و نگاهمو دربین ادما چرخوندم و بادیدن آرسام بهش نزدیک شدم:

- چه خبرآرسام؟

- سلامتیت رفیق.



- خب بگو ببینم چیکارم داشتی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- راستش یه ۲ میلیونی قرض میخواستم ازت. تا ۱۰ روز دیگه بهت ب میگردونم.

لبخند محوی زد م:

- باشه. شماره کارتتو برام اسمس کن میریزم به حسابت.

کمی دیگه باهم حرف زدیم و ناهار خوردیم. آرسام رفت منم بلند شدم و از رستوران زدم بیرون.

سوار ماشین شدم که دیدم همون دختره که فروشنده رستوران بود کمی اون طرفتر از رستوران

ایستاده و منتظر تاکسیه.

جلوش ایستادم و بوق زدم که در جلو رو باز کرد و نشست. کمی تعجب کردم اما حرفی نزد.

عینک دودیشو برداشت و نگاهی به ماشین انداخت. بی توجه به حرکاتش گفتم:

- آدرس خونه تونو لطف میکنید؟

آدرسی داد و گفت:

- اسم من (شمایل) هستش. میتونم اسمتو بدونم؟

زیر لب گفتم:

- شهیار هستم.

- چه جالب اول اسم جفتمون ش هستش.

نیم نگاهی بهش انداختم که دستشو روز پام گذاشت. باحیرت و کمی عصبانیت بهش نگاه کردم

که اروم دستشو برداشت و بالحن آرومی گفت:



- ببخش شهیار... میدونی من همیشه تنها بودم. خانواده امو تویه تصادف ازدست دادم. برای خرج ومخارجم مجبورم توانم رستوران کارکنم... خیلی سخته که یه دختر تنها باشه تواین شهر بزرگ.

نمیدونم چرا دلم برآش سوخت:

- میتونی منو به عنوان یه دوست داشته باشی.

انگار منتظر این حرف بود چون سریع لبخندی زد:

- این عالیه. مرسی شهیار.

شماره موبایلمو گرفت وبرام یه میس کال انداخت. شماره اشو ذخیره کردم که گفت:

- معلومه ازاون مایه دارا هستیا... ماشینت خیلی قشنگه.

لبخندمحو ی زد م که رسیدیم به آدرسش. خواستم برم جلوی خونه که نداشت وسرخیابون پیاده شد:

- ازآشنایی باهات خیلی خوشحال شدم.

- مرسی کار داشتی زنگ بزن.

- حتما.

بوقی زدمو وبه راه افتادم. رفتم کافی شاپ رامک ولحظه ای که خواستم ازماشینم پیاده بشم

متوجه شدم کیف پولم نیست. همه جای ماشینو گشتم اما نبود. باخودم گفتم شاید حواسم

نبوده وتورستوران جا گذاشتمش.

پول زیادی نبود همش ۲۰۰ هزارتومن اکثرا کارت میکشیدم واسه همین پولام توکارتم بود. وارد

کافی شاپ شدم وبه رامک درمورد شمایل گفتم که باخم گفت:



- واسه چی شماره تودادی بهش؟ چرا باهاش دوست شدی؟

- مگه اشکالش چیه؟

- از حرفایی که میزنی معلومه دختر مناسبی نیست شهیار از توبعیده.

کلافه گفتم:

- بیخیال رامک... منکه نمیخوام بگیرمش گفتم که فقط دوستی. اونم دوستی سالم و معمولی.

توکه منو میشناسی همچین پسری نیستم پس استرس تو بی معناست.

کمی دیگه پیش رامکه موندم وبعدهش ازش خداحافظی کردم ورفتم یه کیف پول گرفتم

و ۲میلیون آرسامم و اسش واریز کردم ورفتم خونه.

با وارد شدن به خونه رامینه و دوستش روی چمن های باغچه نشسته بودن و باهم حرف میزدن.

متوجه اومدن من نشدن منم از خدا خواسته بدون هیچ برخوردی سریع رفتم بالا.

روی تخت خوابیدم و به شمایل فکر کردم. نمیدونم چرا حس میکردم ازش خوشم اومده درسته

یک درصد از زیبایی رامینه رونداشت اما نمیدونم چرا ازش بدم نمیومد.

توهمین فکرا بودم که موبایلم زنگ خورد. با تعجب به شماره ی شمایل نگاه کردم و پاسخ رو

لمس کردم:

- بله؟؟؟

- سلام شمایل.

- سلام بفرمایید.

- میخواستم اگه میشه فردا عصر باهم بریم بیرون. من صبح ساعت ۸ تا ۳ عصر رستورانم بعداز اون

کاری ندارم.



نمیدونستم باید چیکار کنم. از اینکه یه دختر آویزونم بشه خوشم نمیومد ولی نمیدونم چرانتونستم مخالفت کنم:

- باشه فردا ساعت ۵ منتظرم باش میام دنبالت.

- باشه عزیزم. شب بخیر.

قطع کردم. عزیزم گفتنش مثل پتک تو سرم میخورد...

*** **

تیپ سفید زدم و ازخونه خارج شدم. آراس با دیدنم چشمکی زد:

- اووه چه خوشگل کردی پسردایی... کجا با این عجله؟

لبخندی زدم:

- قرار دارم آراس جان.

سپس قبل از اینکه اجازه ی سوال دیگه ای بهش بدم ازخونه زدم بیرون.

بازم سرخیابون منتظرم بود. نگاه داشتم و سوار شد. از لباس پوشیدنش خوشم نیومد. جین

سفید بایه مانتوی خیلی کوتاه قرمز و یه شال قرمز ...

سلام کرد جوابشو دادم و گفتم:

- طرز لباس پوشیدنت مناسب یه دختر نیست.

خنده ای کرد:

- بی خیال شهیار... آدم باید تازنده اس خوش بگذرونه پس گیر نده...



حرفی نزدم که گفت:

- چندسالته؟

- ۲۷.

- منم ۲۵ سالمه. ازدواج نکردی؟

- نه.

- چرا؟

- کسیو دوست نداشتم تا حالا.

- جدی؟

سری تکون دادم که گفت:

- منم ازدواج نکردم. معتقدم ازدواج آدمو محدود میکنه.

ناخوداگاه پوزخندی زدم اما حرفی نزدم.

جلوی پارک توقف کردم وباهم رفتیم توپارک. روی نیمکت نشستیم. فکر کردم ازم فاصله

میگیره اما او بیخیال چسبیده بهم نشست و دستشو دور بازوم حلقه کرد. خوشم نیومد اما

نمیدونستم چرانمیتونم مخالفت کنم. کمی حرف زد و من بیشتر شنونده بودم.

شب بردمش رستوران و شام رو باهم خوردیم و بعدم رسوندنش خونه شون که موقع پیاده

شدن درکمال حیرت گونه منو بوسید و رفت...

توی راه همش به حرکاتش فکر میکردم. باخودم گفتم حتما چون مادروپدیری نبوده که

تربیتش کنه یکم زیادی آزاده و کم کم خوب میشه...

*** **



دقیقا یکماه ازدوستی منو شمایل میگذشت. تواین یک ماه اغلب باهم بودیم یعنی بیشتر عصرها روباهم میگذروندیم. بهش وابسته شده بودم و دوست داشتم پیشش باشم. برایش زیاد کادو میگرفتم و بهش میدادم. فکرنمیکردم که یه روز وابسته ی دختری بشم اما متاسفانه شدم. حس میکردم دوستش دارم و نمیخوام ازدستش بدم.

شهباز کنکور قبول شده بود و من و بابا واسه ی تشویقش روز تولدش که ۲۰آبان بود یعنی تولد ۲۰ سالگیش سویچ یه پژو پارس رو بهش دادیم. خوشحال بودم چون نمیخواستم نسبت به دیگران کمیتی داشته باشه.

زیاد خانواده عمه رو نمیدیدم چون صبح تا ظهر که شرکت بودم و بعدشم که همش ازعصر تا شب باشمایل وقتمو میگذروندم.

اون روز چون اواسط آبان بود هوا یکمی سرد بود. باشمایل به کافی شاپ رامک رفتیم تا هم رامک شمایل روبینه وهم من رامک روبینم. به رامک سپردم که نگه رفیق منه. رامک به سردی با شمایل سلام کرد اما شمایل به گرمی ودرمقابل چشمان حیرت زده من دستشو جلو برد وبارامک دست داد. رامک که دید من عصبی شدم پوزخندی زد وتنهامون گذاشت.

باختم روکردم به شمایل:

- واسه چی باهرغریبه ای دست میدی وخوش ویش میکنی؟

شمایل یکم جاخورد چون دفعه اولی بود که دعواش میکردم ولی گفت:

- فکر نمیکردم ناراحت بشی شهیار.



- دیگه تکرارنش وگر نه من ونه تو...

حرفی نزد. قهوه سفارش دادم و او هم کافه گلاسه...

نگاهی به چهره عصبی ام کرد و دستمو گرفت. رامک بادیدن این کارش از پشت پیشخوان بهم پوزخندی زد و من عصبی ترشدم.

گفت:

- ببخشید شهیار... نمیدونستم ناراحت میشی.

- گفتم که دفعه آخرت باشه.

سفارشامونو آوردن که گفت:

- شهیار...

- بله؟

- من... من... دوستت دارم.

سرمو بالا آوردم که صدای استخوانای گردنم بلندشد. با تعجب نگاهش کردم که خندید:

- چیه؟ مگه حرف بدی زدم؟

- اصلا شوخی جالبی نبود.

- اما شهیار من شوخی نکردم. من کاملا جدی گفتم. توپسرخیلی خوبی هستی من ازت خوشم میاد و دوستت دارم.

نمیدونستم چی بگم کاملا مات شده بودم. هیچ وقت دوست نداشتم یه دختر اول بهم ابراز علاقه کنه و بگه که دوستم داره.

وقتی دید حرفی نمیزنم گفت:



- چراهیچی نمیگی شهیار؟

- چی باید بگم؟

- بگو که توهم به من علاقه مندی...

پوزخندی روی لبم شکل گرفت:

- من وتو باهم خیلی فرق داریم شمایل...

انگار ازاین حرفم خوشش نیومد چون گفت:

- چیه؟ من چون زیاد پولدار نیستم منو نمیخوای؟

- شمایل بهت نمیاد انقدر بچگانه فکر کنی من اگه یکیو دوست داشته باشم بقیه چیزا برام مهم نیست...

- پس یعنی میخوای بگی دوستم نداری؟

نگاهش کردم... نمیدونستم چی باید بگم.

- بین شمایل ماهنوز یکماه ونیمه که آشناشدیم باهم تو باید بهم وقت بدی تابیشتر بشناسمت.

- تو به من شک داری شهیار.

کلافه برخاستم:

- داری عصبی ام میکنی شمایل بهتره صحبت درموردشو بذاریم واسه یک وقت دیگه.

بی توجه به سمت رامک رفتم وحساب کردم. شمایل از کافه خارج شد. رامک نگاهم کرد:

- خیلی جلفه... ازحرکاتش به خوبی معلومه بهت نمیاد ازاینجور دخترا شهیار. یعنی تو واقعا

اینو دوست داری؟



- من خودمم هنوز نمیدونم احساسم چیه رامک. اما شمایل همین چند دقیقه پیش بهم ابراز عشق کرد.

- تنفربرانگیزه که یه دختر انقدر حقیرباشه که به یه پسر پیشنهاد عشق بده ودوست داشتن گدایی کنه.

نفس عمیقی کشیدم:

- فعلا من باید برم رفیق. میام بهت سرمیزنم.

- مواظب خودت باش شهیار تومثل داداشم میمونی.

- ممنون. فعلا خداحافظ.

از کافی شاپ خارج شدم که اثری ازش ندیدم. باعصبانیت سوارماشینم شدم و زنگش زدم اما جوابمو نداد. کلافه ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم.

باورود به خونه بابا صدام کرد:

- شهیار.

- بله بابا؟

- لباساتو که عوض کردی بیا باهم حرف بزنیم.

کلافه باشه ای گفتم ووارد اتاقم شدم.

مامان وبابا روی کاناپه نشسته بودن. روبه روشن نشستم وپرسیدم:

- شهباز کجاست؟

مامان جواب داد:

- باآراس رفتن بیرون.



مامان بلندشد و به آشپزخونه رفت.

بابا نگاهی بهم انداخت:

- میدونی که من هیچ وقت چیزی رو بهت تحمیل نکردم شهیار. همیشه توهرچیزی وتوی هراختخابی آزاد گذاشتم وبه تصمیمات احترام گذاشتم وتاحدی که درتوانم بوده کمکت کردم... درسته؟

- بله بابا.

- پسر من خودتم میدونی که من عمه تو خیلی دوست دارم درسته با شاهپور مشکل دارم اما با عمه ات اصلا. رامینه مثل دختر خودم میمونه وبه اندازه ی تو وشهباز واسم عزیزه. اون دختر خیلی خوبیه وازهمه مهمتر پیش خودمون بزرگ شده ومیدونیم اخلاق ورفتارش چه جوریه من به مادرت گفته بودم که باهات حرف بزنه اوهم گویا باهات حرف زده وتوگفتی که نمیخواهی بارامینه ازدواج کنی... دلیل این نه گفتنت چیه پسر؟

- من دلایلم رو به مامان توضیح دادم بابا.

- پسر من علاقه وعشق بعد از ازدواج هم به وجود میاد. رامینه کلی خاطرخواه داره عمه ات هم تاحالا نمیخواسته عروسش کنه اما ازاین به بعد هرلحظه ممکنه مرغ ازقفس بیرون بیرون بیرون بیرون بخت خودت نزن. تواین زمونه دختر خوب ومحجوب واصیل مثل طلا کمیابه.

- پدر من نمیتونم رامینه رو قبول کنم. آینه به مامان هم گفتم نمیتونم شما چه اصراری دارید

که من با رامینه عروسی کنم؟



- شهیار تو خیلی فرق کردی. نمیدونم داری چیکار میکنی یا با کی میگردی که رفتارتو داره عوض میکنه اما بهتره اینو آویزه گوشت بکنی توحی اگر رامینه روهم نپذیری من محاله اجازه بدم بایک دختر بی خانواده و جلف ازدواج کنی بهتره اینو خوب توگوش هات فرو بکنی.

سپس عصبی برخاست و به اتاقشون رفت مامان هم سری به عنوان تاسف تکان داد و دنبال بابا رفت.

حس میکردم سالن به دور سرم میچرخه. ازدواج من با شمایل مثل رویایی دست نیافتنی بود چون شمایل یه دختر تنها و جلف بود و این دقیقا اون چیزایی بود که پدر نمیپذیرفت. پدر یک دختر اصیل و محبوب و زیبا مثل رامینه رومیخواست که عروسیش بشه و من دقیقا تضاد خواسته ی پدر رو خواسته بودم.

بی حال برخاستم و به اتاقم پناه بردم.

*** **

- سلام شهیار.

- واسه چی دوروزه موبایلتو خاموش کردی هان؟ کدوم گوری بودی که جواب منو نمیدادی؟

- سرمن داد نکش شهیار. توخودت باعثش بودی توخودت منو ازخودت روندی پس دیگه خواهشا واسم گارد نگیر.

عصبانی شدم:

- تا یک ربع دیگه میام رستوران وای به حالت نباشی اونوقت با من طرفی.



گوشیو قطع کردم وازشرکت خارج شدم. سرعتم سرسام اور بود بارسیدن به رستوران سوار شد
ومن حرکت کردم. خیلی عصبانی بودم ونفسام تند شده بود بادیدن ظاهرش دیگه کامل ازکوره
در رفتم:

- توخجالت نمیکشی بااین وضع توخیابون میای؟ چیه این تنت کردی؟ توبه این نیم متر پارچه
میگی مانتو؟ هان؟

- توچته شهیار؟ حس میکنم نمیشناسمت تورو چیکارکردن؟ عوض شدی.

- خفه شو شمایل بیشترازاین عصبی ام نکن. اگر میخوای بامن باشی وبامن ازدواج کنی
مجبوری خودتو عوض کنی... پدر من حتی تف هم تو صورتت نمیندازه چه برسه به اینکه به
عنوان عروسش قبولت کنه.

پوزخندی زد:

- پس بگو کی پرت کرده... واسم مهم نیست خانواده ات چی میگن. من فقط توواسم مهمی
شهیار تو هم اگه منو میخوای باید منو همینجوری که هستم بخوای.

- خانواده ام چی؟ من تو رو اینجوری قبول کنم اونا چی؟

- من وتو مهم هستیم شهیار نه مامان وبابات.

پامو کوبیدم رو ترمز وجیغ لاستیکا بلندشد.

باحیرت نگاش کردم:

- منظورت چیه شمایل؟

چشماشو خمار کرد وبهم زل زد:

- شهیار تومنو میخوای مگه نه؟



پاسخی ندادم که ادامه داد:

- آگه مجبور بشی بین منو خانواده ات یکیو انتخاب کنی انتخابت منم... مگه نه؟
 مات نگاهش کردم نمیتونستم باور کنم اون ازم میخواد که خانواده مو بذارم کنار.
 شمایل دستمو گرفت و بوسید. از بهت خارج شدم و سیلی محکمی به گوشش زدم:

- دیگه نشنوم همچین خواسته ای ازم داشته باشی... فهمیدی؟

دستشو روی گونه اش گذاشت و پوزخندی زد:

- بچه مثبت برو باهمون بابات عروسی کن لیاقتت همونا هستن.

سپس پیاده شد و محکم در رو بهم کوبید. مشتی به فرمون کوبیدم:

- آه لعنتی.

با اعصابی متشنج به بوتیک آرسام رفتم. پردیس نبود. روی مبل نشستم و آرسام با دو لیوان

چای نشست پیشم:

- چی شده؟ خیلی داغونی...

کلافه گفتم:

- دختره ی احمق بهم میگه بین منو خانواده ات یکیو انتخاب کن...

آرسام لبخند محوی زد که تعجب کردم سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- خب... تصمیمت چیه؟ میتونی از شمایل بگذری؟

- نمیدونم... مخم هنگ کرده.

- به نظرمنکه اون شمایله که به دردت میخوره نه خانواده ات.

حیرت زده چشم به آرسام دوختم:



- تو... تو هیچ میفهمی چی میگی؟ اون مادرمه باهزارتا امید و آرزو بزرگم کرده که من بهش پشت کنم؟

آرسام دستی به صورتش کشید:

- نه میتونی از این راه مجبورشون کنی که باخواسته ات موافقت کنن.

چشمامو تنگ کردم:

- منظورت چیه؟؟؟

- ببین شهیار پدر و مادرت تورو خیلی دوست دارن حتی بیشتر از شهباز... تو میتونی بهشون بگی که شمایل رو میخوای اگه موافقت کردن که هیچ... اما اگر مخالفت کردن توتهدیدشون کن که اگه باخواسته ات کنار نیان مجبوری که ترکشون کنی...

به چشمای آرسام نگریستم انگار شیطان بود که درچشماش بهم نگاه میکرد نتونستم حرفی بزnm به جاش برخاستم ومات ازبوتیک خارج شدم.

سرم گیج میرفت وحالم به شدت منقلب بود. باشمایل تماس گرفتم اما بازم موبایلش خاموش بود.

بااعصابی داغون رفتم خونه. روی تختم افتادم که مامان وارد اتاقم شد به احترامش نشستم روی تخت که لبخندی زد وکنام نشست. به چشمای مهربونش نگاه کردم وبه خودم لعنت فرستادم.



- چرا واسه ناهار نیومدی خونه؟ واست ماهی درست کرده بودم غذای مورد علاقه ات.

- ببخشید حالم خوب نبود رفتم پیش آرسام.

مامان اخم محوی کرد:

- بیابریم تو آشپزخونه غذا تو گرم میکنم بخوری.

نخواستم دلشو بشکونم بلندشدم و دنبالش رفتم.

پشت میز نشستم که گفت:

- عمه ات ایناشام دعوتن خونه مون.

به ساعت که روی ۵ ضربه زد نگاه کردم و حرفی نزد.

روبه روم نشست و بشقاب غذا رو جلو گذاشت:

- بخور تا ضعف نگیری.

بوی ماهی حالمو کمی بهتر کرد.

مامان لبخندی زد:

- میدونی آراس عاشق شده؟؟؟

سرمو آوردم بالا و به مامان نگاه کردم. بغضی گلومو چنگ زد که نوشابه رو برداشتم و یه نفس

سرکشیدم.

به ناچار گفتم:

- خب... کیه دختره؟

مامان با سرخوشی گفت:

- دختر آقای اشکانی... روزا.



- مبارکه.

- نمیدونی چه دختر خانمیه... ۲۱ سالشه ورشته اشم مثل رامینه اس کامپیوتر میخونه. قراره فعلا عقد کنن تا آراس یه کمی بتونه خودشو جمع وجور کنه البته قرار تا وقتی مدرک میگیره بره شرکت بابات اونجا کار کنه باباتم قول داده که کمکش کنه. منکه خیلی خوشحالم انتخابش حرف نداره.

لبخند غمگینی زدم و آخرین قاشق غذا رو هم به دهنم گذاشتم و بلندشدم:
- ممنون مامان. خیلی خوشمزه بود.

- شهیار...

- بله؟

- چیزی شده که انقدر به هم ریختی؟ مثل همیشه نیستی. نزدیکه ۲ ماهه که تغییر کردی. من مادرتم باهام حرف بزن بدونم چته؟
به سختی زمزمه کردم:

- چیزی نیست مامان. میرم بخوابم فعلا...

سریع به اتاقم پناه آوردم و در اتاقمو قفل کردم. خودمو روی تخت انداختم و بغضمو رها کردم. قطرات اشک برای اولین بار روی گونه هام سرازیر شد. احساس حقارت میکردم، اما نمیتونستم جلوشو بگیرم.

سرم به شدت درد میکرد ... نفهمیدم چی شد که خوابم برد.



*** **

باصدای ضرباتی که به در اتاقم میخورد چشم گشودم صدای مامان بود:

- شهیار پسر...-

- جانم مامان؟؟؟-

- عمه ات اینا تا نیم ساعت دیگه میان حاضرشو عزیزم.

- چشم.

به حمام رفتم و دوش گرفتم. تیشرت آبیمو باجین سفید پوشیدم و ادکلنم رو زدم موهامو بالا

زدم و طبق معمول چند تارشو روی صورتم ریختم و ازاتاق خارج شدم.

به پدر سلام کردم که سرسنگین جواب داد. حالم خوب نبود و سردرد امونمو بریده بود. باصدای

زنگ در شهباز بالبخند در رو گشود. برخاستم و عمه رو بوسیدم و بارامینه تنها احوالپرسی کردم

که بادلخوری نگاهم کرد. بی حال با آراس دست دادم و روی مبل کنار عمه نشستم.

بابا:

- پس رانیا کجاست؟

عمه لبخند گرمی به پدر زد:

- خونه ی خواهرشوهرشه داداش... مهمونی گرفته بوده دعوتشون کرده.

- که اینطور.

مامان خواست به آشپزخونه بره که وسایل پذیرایی رو بیاره که رامینه سریع برخاست:



- نه زن دایی شما بشین من خودم هستم که.

سپس لبخند گرمی زدوبه آشپزخونه رفت. مامان باحسرت نگاش کرد واهی کشید زمزمه کرد:

- ماشاالله یه خانم به تمام معناست.

شهباز برای کمک به رامینه به آشپزخونه رفت وگاهی صدای خنده شون میومد.

واسه برداشتن قرص به آشپزخونه رفتم که شهباز گفت:

- چیزی میخوای شهباز؟

بی توجه به سمت یخچال رفتم وقرص برداشتم. شهباز ظرف میوه رو برداشت و خارج شد. بطری

آب رو برداشتم که صداش به گوشم رسید:

- سرت درد میکنه؟

نمیخواستم جوابشو بدم اما دلم نخواست تحقیر بشه برای همین گفتم:

- آره از ظهر سرم درد میکنه... فشارعصبیه قرص بخورم حل میشه.

نزدیکم ایستاد وبوی عطرش تودماغم پیچید. همون عطری که روز تولدش خودم واسش گرفته

بودم.

- شهباز...

نمیدونم چرا نتونستم نگاش نکنم. بادیدن نگاش دلم لرزید ولی اخم کردم :

- بله؟

- تو... عاشق شدی؟

جاخوردم وبهش نگاه کردم. منتظر ومضطرب بهم زل زده بود. عصبی شدم:



- بهتره تو چیزایی که بهت ربطی نداره دخالت نکنی رامینه... دوست ندارم اختلافی بینمون به وجود بیاد که عمه برنجه. پس حد خودتو نگه دار.

انگاری بغض کرده بود چون لباسو روی هم فشار میداد... لیوانو روی کابینت کوبیدم واز آشپزخونه زدم بیرون.

مامان نگاهی به چهره ی عصبی ام کرد و سرشو به زیر انداخت. خداروشکر شهباز و آراس و عمه و بابا مشغول صحبت بودن و کسی حواسش به من نبود به جز مامان.

- چیزی شده شهباز؟

- لطفا دست از سرم بردار مامان وگرنه پامیشم میرم تواتاقم.

مامان باناراحتی ازم روگردوند و من عصبی تر نگاهی به رامینه که چایی آورده بود انداختم و او نیم نگاهی بهم نکرد.

با خوردن چایی یکم سردردم بهتر شده بود. مامان برای شام قورمه سبزی درست کرده بود که بوش فضای خونه رو دربر گرفته بود.

عمه روبه بابا گفت:

- با وکیل شاهپور صحبت کردم شاید بشه برای شاهپور مرخصی گرفت تابتونه تو عقد آراس شرکت کنه.

رامینه گفت:



- ولی مامان همه میدونن بابا بخاطر بدهیش افتاده زندان... آبرومون میره اگه بابا بایه مامور بیاد اینجا.

عمه بغض کرد:

- خب اونم بالاخره پدرو آرزوشه که تو جشن عقد پسرش حضورداشته باشه... نمیتونم بدون اومراسم بگیرم.
پدر در فکر بود.
گفتم:

- میتونیم یه کاری بکنیم... اگه بابا قبول کنه بابای آران رفیقم سرهنگه بریم با آقای شهرامی (پدر آران) صحبت کنیم پارتیمون بشه که یه مامور بالباس شخصی همراه شاهپورخان بیاد که کسی متوجه نشه ماموره... خوبه. نه؟

عمه و مادر باتحسین نگاهم کردن. پدر اخمی کرد و پس از مکثی طولانی گفت:

- پیشنهاد خوبیه... منم فقط و فقط به خاطر پریان (عمه) میرم و با بابای آران حرف میزنم چون نمیخوام ناراحتی تنها خواهرمو تو شب عقد پسرش ببینم.

عمه بالبخند و محبت از پدرتشکر کرد.

شام خوردیم و باز درسالن جمع شدیم.

پدر:

- پنج شنبه شب بهترین وقته واسه خاستگاری رفتن.

آراس بااسترس گفت:



- یعنی ۳ شب دیگه؟ اما دایی من هنوز چیزی تهیه نکردم.

پدر با محبت بهش نگاه کرد:

- من هستم عزیزدایی... نگران نباش.

عمه هم با پدر موافقت کرد و قرار شد سه شب دیگه واسه خاستگاری برن.

*** **

از شمایل خبرنداشتم و نگرانش بودم. امشب قرار بود برن واسه آراس خاستگاری. طاقت نیاوردمو رفتم رستوران. پشت پیشخوان مشغول حرف زدن با تلفن بود که با دیدنم جا خورد و زود تلفنشو خاتمه داد. آخم کرد:

- اینجا چیکارداری؟

- واسه ی چی گوشیتو خاموش کردی لعنتی؟

- بین اگه این دفعه انگشتت به صورتم بخوره دیگه تحمل نمیکنم فهمیدی؟ برو عقب وایسا.

- جواب منو بده شمایل.

- گوشیم شکسته. میفهمی؟

نفس عمیقی کشیدم و دستمو توی موهام فرو بردم سپش بدون خداحافظی از رستوران بیرون اومدم.

سرراه به مغازه موبایل فروشی رفتم و یه موبایل جدید براش گرفتم و با دو تا سیم کارت. پس از فعال کردن سیم کارتها شماره ی هر دو سیم کارت رو ذخیره کردم و سیم ها رو گذاشتم تو موبایل و رفتم رستوران.



گوشیو گذاشتم جلوش:

- اینم موبایل با دوتا خط. یکی دائمی یکی همراه اول... دیگه بهونه ای نداری فقط وای به حالت دفعه ی دیگه بفهمم موبایلتو روی من خاموش کردی شمایل اونوقت سیلی دومم میخوری. فهمیدی؟

چشماش بادیدن موبایل برقی زدولبخند زد:

- چشم عزیزرم.

پوزخندی زدم وازرستوران بیرون اومدم.

*** **

- شهیار تو نمیای؟

- نه مامان شما برید من میمونم خونه.

- من و بابات وعمه ات و آرتا و رانیا و آراس میریم.

- پس رامینه و شهباز چی؟

- شهباز که رفته خونه دوستش رامینه هم که پس فردا امتحان داره نمیاد. این جلسه ام که فقط خاستگاریه زیاد مهم نیست.

- خوبه. برید به سلامت.

بارفتن مامان اینا جلوی تلویزیون نشستم که صدای رعدو برق اومد. آذر بود وفصل پاییز. صدای باران که اومد روبه روی پنجره ایستادم وبه قطرات باران چشم دوختم.



ناگهان برق رفت. میدونستم به خاطر رعدوبرقه که برق ها قطع شدن. نورموبایلمو روشن کردم که صدای دراومد.

بادیدن رامینه که مضطرب پشت در بود گفتم:

- چیزی شده رامینه؟

- ببخش مزاحمت شدم شهیار چون برق رفت توخونه تنها بودم یکمی هول کردم.

ازجلوی در کنار رفتم:

- بسیارخب... بیاداخل.

لبخند محوی زد وداخل شد. شومینه رو روشن کردم :

- امتحان داری پس فردا؟

کتابشو بست:

- آره استادم سختگیره ازظهر دارم میخونم دیگه کاملا مسلطم.

نمیدونم چی شد که گفتم:

- پس برو حاضرشو تا بریم گشتی بنزیم. توبارون میچسبه. موافقی؟

باخوشحالی و کمی حیرت سریع برخاست:

- چراکه نه. تانیم ساعت دیگه حاضرم.

سپس ازخونه رفت بیرون که صداش کردم:

- رامینه...

- بله؟



جلورفتم و چراغ قوه رودادم دستش:

- اینو ببر باخودت.

تو نگاهش چیزی بود که نتونستم بفهمم. انگار تمام محبتاش رو ریخته بود توچشماش. به اتاق رفتم و حاضر شدم رفتم پایین. روی حیاط زیر درخت ایستادم تا بیاد. قطرات باران خیلی قشنگ روی زمین میریخت و آسمون هنوزم غرش میکرد.

- من اومدم. بریم.

چتری روی سرش گرفته بود که بادیدنم گفت:

- اینجوری که خیس میشی شهیار. بیا تو چترو بگیر بزرگه هر دو جا میشیم.

چتر رو گرفتم و تا ماشین هردو رفتیم. نشستیم و اوهم کنار دستم نشست. حرکت کردم که گفت:

- شهیار ادکلنی رو که واسه تولدم گرفتی از کجا خریدیش؟

- چطورمگه؟

- آخه نزدیکه تموم بشه از بوش خیلی خوشم میاد میخوام یکی از همون روباز بگیرم.

سرمو تکون دادم:

- الان میبرمت

تا پاساژ حرفی بینمون رد و بدل نشد فقط صدای آهنگ و قطرات بارون فضای ماشینو پر میکرد.

با رسیدن به پاساژ نمونه ی همون عطرر و براش گرفتم وهرچی اصرار کرد نذاشتم پولشو خودش بده.



ساعت ۹ بود. خیلی گرسنه بودم برای همینم جلوی رستوران شیکی توقف کردم:

- به احتمال زیاد مامان اینا خونه ی آقای اشکانی شام مهمونن... پس سرمنو تو که نباید بی

کلاه بمونه. نه؟؟؟

خندید که منم لبخند محوی زدم. بارون تموم شده بود برای همین بدون برداشتن چتر وارد رستوران شدیم.

من کوبیده واو جوجه سفارش داد. گفتم:

- خب درسات چطوی پیش میره؟

لبخندی زد:

- خیلی عالی. به لطف تو که کتابخونه رو درست کردی من راحتم چون توخونه مامان ورنیا

کلی حرف میزنن همیشه درس خوند که.

- مامان میگفت به کتابای روانشناسی علاقه مندی. درسته؟

- بله زندایی هم میخونه.

- خب چرانرفتی رشته روانشناسی؟

- نتونستم. کامپیوتر قبول شدم.

غذاهامونو آوردن.

داشتم میخوردم که گفت:

- شهیار...

- بله؟



- فردا دوستانم قرار گذاشتن برن کوه اما هر کدوم یا با داداششون میان یا با دوست پسر و نامزدشون. آراس که درگیر کارای عقدشه از شهباز هم خواستم اونم گفت که فردا مهمونی دعوته خب من که دیگه کسی روندارم نمیخوامم تنها برم میشه اگه کاری نداری تو باهام بیای؟ سپس بالتماس زل زد بهم. معصومیت چشماش نداشت مخالفت کنم.

- باشه. میام.

باخوشحالی فراوانی ازم تشکر کرد.

پس از شام رسوندمش خونه. برقا اومده بود. جلوی پله ها مجدد تشکر کرد و گفت که صبح ساعت ۶ حاضر باشم وبعد رفت.

نفس عمیقی کشیدم وبه واحد خودمون رفتم.

*** **

ساعت ۵:۳۰ دقیقه صبح با صدای زنگ ساعت برخاستم خیلی خوابم میومد اما باید بلند میشدم.

به آشپزخونه رفتم وقهوه درست کردم.

مامان خمیازه کشان وارد آشپزخونه شدوبادیدن من باتعجب گفت:

- واه شهباز چیزی شده که این موقع صبح بیداری؟

قهوه امو توی فنجان ریختم وپشت میز نشستم:



- نه مامان جون. دیشب رامینه ازم خواست باهاش برم کوه چون بادوستاش قرار داره نخواست که تنه‌باشه شهباز و آراس مثل اینکه درخواستشو رد کردن از من خواست منم مخالفتی نکردم. مامان باذوق خاصی گفت:

- آفرین پسر گلم. منم الان وسایلتو حاضر میکنم میذارم توکوله ات. هواهم سرده یه چیز گرم تنت کن که اذیت نشی عزیزم.

سری تکان دادم. تواین هوای سرد واقعا قهوه ی داغ خیلی میچسبید.

جین وتیشرت قرمزمو تنم کردم سویی شرت گرمم روهم برداشتم تابا سردی هوا بتونم خودمو حفظ کنم.

مامان کوله روبه دستم داد:

- دیگه سفارش نکنما شهیار... مواظب خودت باش.

- چشم. خدانگهدار.

ازپله ها پایین اومدم. رامینه جلو ورودی منتظرم بود که بادیدنم لبخندگرمی زد وسلام کرد بی آنکه لبخندی بزخم جدی جواب سلامشو دادم وماشینو ازپارکینگ بیرون بردم. سوارشد وباز بوی ادکلنش درماشین پیچید.

تیپ سبز زده بود. چون چشماش آبی بود بهش میومد. گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم شمایل رد دادم وگوشیو گذاشتم رو سایلنت.

ازسکوت ماشین راضی نبودم برای همین گفتم:

- میتونستی دیشب باهاشون بری خاستگاری. امروزکه تعطیل بودی درس میخوندی.



- آخه میخواستم برم کوه گفتم شاید فرصت نشه بعدم دیشب حضور من زیاد مجاز نبود چون هنوز یه خاستگاری ساده اس ونه چیزی بیشتر.

از متانتش خوشم اومد و دیگه حرفی نزد.

بارسیدن به مکان مورد نظر باهم پیاده شدیم. سردی هوا تا اعماق وجودم نفوذ کرد. سریع سویی شرتمو پوشیدم و روبه رامینه گفتم:

- لباس گرم با خودت آوردی؟؟؟

از کوله اش بافت سفید رنگشو بیرون کشید:

- آره مامان مدام سفارش میکرد فراموشم نشه.

بعد از اینکه پوشید راه افتادیم.

بارسیدن به پایین کوه دوستاشو دیدم. ۳ تا دختر بودن و ۳ تا هم پسر که مشخص بود همراهایشونن. بهشون نزدیک شدیم و احوالپرسی مختصری کردم و با پسرا دست دادم.

یکی از دخترا همونی بود که زیاد میدیدمش روز تولد رامینه هم باهاش بود. رامینه که دید نگاهم به اون دختره اس لبخند محوی زد:

- دوست صمیمی منه. اسمش (لاله) هست. دختر خیلی خوبیه.

راه افتادیم تا از کوه بالا بریم. اواسط کوه دخترا خسته شدن و مجبور شدیم بشینیم.

هر دختر با پسر همراهش نشست و مشغول خوردن صبحانه شد. رامینه کنارم نشست و ظرف غذاشو بیرون آورد و بوی کتلت های عمه منو مدهوش کرد.

برام لقمه ی بزرگی گرفت و به دستم داد نخواستم جلوی دوستاش تحقیر بشه و باکمی مکث ازش گرفتم.



یه لحظه سرمو برگردوندم که مات شدم. دنیا آوار شد روی سرم.

بلندشدم و روبه رامینه گفتم:

- توصبحونه تو بخور من الان میام.

سپس سریع به اون سمت رفتم. اشتباه نمیکردم اون دختر شمایل بود که مشغول دست دادن

بایه پسر جلف بود. پسره پس ازدست دادن باهاش چیزی زمزمه کرد که شمایل قهقهه زد

و پسره رفت. رفتم نزدیکشو باخشم دستشو کشیدم بادیدنم مات شد و رنگش پرید. از عصبانیت

نزدیک به انفجار بودم درحالیکه سعی میکردم صدام بالا نره ازبین دندونام غریدم:

- این پسره کی بود که باهاش دست میدادی؟

شمایل دستپاچه لحظه ای فکر کرد و گفت:

- چیزه... شهیار باور کن اشتباه میکنی من... من کیفمو گم کرده بودم اون برام پیداش کرده

بود الانم اومده بود تا بهم تحویلش بده باور کن راستشو میگم بهت.

- خفه شو. برفرض هم که توراستشو گفته باشی مگه نگفتم با پسر دست نده اونوقت توبایه

پسری که اصلا نمیشناسیش کیه خوش وبش میکنی و قهقهه میزنی کثافت.

شمایل سعی کرد خونسردی خودشو حفظ کنه:

- شهیار توبه من شک داری و این اصلا خوب نیست. من ازاین کارم هیچ قصدی ندارم فقط یه

احوال پرسری ساده اس همین نمیدونم چرااا تواینهمه عصبی شدی.

حس کردم مغزم درحال انفجاره:

- فقط مونده بود بری بوسش کنی. توبه این قهقهه زدنا ودست دادن بایک پسر غریبه میگی

احوالپرسی ساده؟ احمق من شک ندارم به کسی این تویی که رفتارت زیادی آزادانه اس.



- شهیار من قبلا هم بهت گفتم رفتار من همینه عوض کردنش دست خودم نیست...

حرفشو قطع کردم:

- چرا اتفاقا دست خودته اماتو مثل اینکه زیادم بدت نمیداد که باپسرا دست بدی و گرمای بدنشونو لمس کنی...

سپس پوزخندی نثارش کردم که عصبی نگام کرد. موبایلم زنگ خورد بادیدن اسم رامینه سریع وصل کردم:

- بله؟

- شهیار پس تو کجارتی؟ منتظر تیما...

سریع گفتم:

- الان میااام.

گوشیو توجیبم گذاشتم که شمایل باپوزخند گفت:

- چیه؟ دوست دخترتون بودن؟؟؟

عصبی نگاش کردم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد. فعلا وقت ندارم باتوسروکله بزخم اما بعدا خودم شخصا به حسابت میرسم.

ازش دور شدم. منتظرم بودن بارسیدنم حرکت کردن که رامینه بادلخوری نزدیکم شد وساندم کتلت روبه سمتم گرفت:

- توکه زیاد نخوردی بعدم که هرچی منتظرت موندم نیومدی برات لقمه گرفتم بخور دل ضعه نگیری.



هنوز از درون عصبی بودم لقمه روازش گرفتم و در سکوت تا قله رفتیم البته یکی از دخترا و پسر همراهش نیومدن چون خسته شد دختره و پسر هم موند پیشش.

پایین اومدن به مراتب سخت تر بود.

سنگهای کوه در اثر سرما لیز شده بود. رامینه با وحشت بازومو چنگ زد:

- اگه بگم از اومدن مثل چییی پشیمونم دروغ نگفتم.

- مواظب باش رامینه عجله ام نکن.

به هرسختی که بود تا پایین رفتیم. ساعت ۱۰ صبح بود. به پیشنهاد سیاوش یکی از پسر به

سفره خونه رفتیم و سفارش چایی و قلیون و نیمرو دادن. میلاد و سیاوش و اشکان سه پسر

حاضر در جمع بودن که بامن میشدیم ۴ تا.

اشکان سر قلیونو گرفت سمتم:

- بیا داداش بکش.

لبخند محوی زدم:

- مرسی نمیکشم.

سیاوش چشمکی زد:

- چیه؟ دوست دخترت گفته نکش؟

و خندید. گفتم:

- نه من اختیارمو دست یه دختر نمیدم.

میلاد برام دست زد:

- ایول بابا به این میگن پسررر خوب.



خندیدم. دختر اوون سمت تخت نشسته بودن و باهم حرف میزدن.

سیاوش به رامینه اشاره کرد:

- نامزدته؟

نیشخندی زد:

- نه دختر عمه امه.

سیاوش بالحن بامزه ای گفت :

- خوش به حالت. منکه این مینا کچلم کرده از صبح.

- واسه چی؟؟؟

- بابا جرات ندارم یه وجب سرمو بچرخونم تا یه کمی نگاه به اطراف میکنم میگه (چیه؟ باز

کدوم از این دخترا چشمتو گرفته؟)

از صداش که نازک کرده بود ولحنش خنده ام گرفت. گفتم:

- دوست دخترته؟

لبخند گرمی زد:

- باهم تویه دانشگاه درس میخونیم اما من سال آخرم. میخوامش قراره پس از اتمام درس

و مشغول شدن تو شرکت بابا برم خاستگاریش.

- خوشبخت بشی.

میلا د گفت:

- پس دیگه باید بری چشماتو عمل کنی گردنتم بدی یه گردنبند بندازن که نتونی نیم سانت

تکون بدی...



سیاوش با تعجب نگاه کرد:

- وای... چه چی؟؟؟

- خوب برای اینکه نه بتونی به جز پسرا و کلا مردا به کسی نگاه کنی و نه بتونی گردنتو بچرخونی که دخترا رودید بزنی چون مینا خانم خودش چشمتو از کاسه در میاره و گردنتو هم میشکنه. بللله.

خندیدیم که مینا از اونطرف تخت چشماشو تنگ کرد و روبه سیاوش گفت:

- سیاوش حواسم بهت هست ها... فکر نکنی ازت غافل شدم. آرومتر بخند دخترا دارن نگات میکنن.

با این حرف مینا دیگه هر ۴ نفر به سختی به خنده افتادیم که لاله با تعجب گفت:

- واه... چتونه شماها؟

اشکان داداش لاله بود. رو به لاله کرد و گفت:

- آخه صحبت سر مینا خانم بود.

مینا برویی بالا انداخت:

- چه صحبتی؟؟؟

اشکان خنده اشو به سختی محار کرد:

- داشتیم به سیاوش جون پیشنهاد میدادیم بره چشما و گردنشو عمل کنه تا یه جا ثابت بشن نتونن حرکت کنن که دخترا رودید بزنی.

سپس باز خندیدیم. مینا با حرص به سیاوش نگاه کرد:



- سیاوش خان منو تو که تنها میشییم اونوقت خودم کاری میکنم که دیگه به دکتر نیازی پیدا نکنییی.

دیگه ازخنده نزدیک انفجار بودیم. رامینه بهم خیره شد ودقایقی بعد صدای اسمس موبایلم بلندشد:

(خوشحالم که داره بهت خوش میگذره)

رامینع بود. در جواب تنها نوشتم:

(مرسی از لطفت)

سیاوش با ظاهری که مثلا ترسیده بود روبه مینا گفت:

- منکه جز تو عزیزم به هیچ دختری نگاه نکردم پس چرا میخوای چشمامو دربیاری وگردنمو بشکونی؟؟؟

وبا ترس ظاهری خودشو پشت میلاد پنهان کرد. مینا درحالیکه سعی میکرد جلوی خنده اشو بگیره گفت:

- چون داشتی پشت سرمن حرف میزدی وبرعلیه من توطئه میکردی.

سیاوش سریع برخاست وتعظیم کوتاهی کرد و با لحن بامزه اش گفت:

- اصلا من کی باشم بخوام برعلیه بانوی زیبایی مثل شما توطئه کنم؟ خدانکنه بانو نزن این حرفارو. این اشکان بمیره اگه دروغ بگم.

اشکان نیشگونی از پای سیاوش درآورد:

- بیشعور ازجون خودت مایه بذارر.



خندیدیم و بلند شدیم. ساعت ۱۲:۳۰ بود. از هم خداحافظی کردیم و پسر قول گرفتن ازم که بازم به دیدنشون برم منم بالبخند تشکر کردم.

توی ماشین نشستیم. کمر بندشو بست و دستاشو ها کرد:
- وای خیلی سرده.

بخاری رو روشن کردم ویکی از دریچه ها رو برگردوندم سمتش:

- وقت نکردم از مامان در مورد خاستگاری دیشب سوال کنم. خبرداری چی شده؟؟؟
دستاشو مقابل دریچه گرفت و گفت:

- آره مامان واسم تعریف کرد. دیشب رفتن صحبتتا رو کردن مثل اینکه روزا هم قبول کرده.

تاریخ عقد رو زدن واسه پنج شنبه اون هفته توی خونه آقای اشکانی چون بزرگه آپارتمانی

نیست. مهریه اشم کلام الله مجید، ۱۴ تاسکه و ۲ دونگ خونه اس با ۱۰۰۰۰ تاشاخه گل رز.

- آفرین. مشخصه دختر خوب وقانعیه.

- روزا خیلی دختر خوبیه. دقیقا همون خصوصیاتی که آراس دنبالش بود روداره.

سری تکان دادم و دیگه تاخونه حرفی نزدیم.

از ماشین پیاده شد و روبه روم ایستاد:

- مرسی شهیار بابت همه چیز. بهم خیلی خوش گذشت.

- خواهش میکنم. منم بهم خوش گذشت.

ازش جدا شدم و ازپله ها بالا اومدم.

مامان بادیدنم لبخند گرمی زد:

- سلام پسرم رسیدن به خیر.



- سلام مامان. تشکر.

- خوش گذشت؟

- بله خوب بود.

مامان بارضایت خندید:

- خداروشکر.

به اتاقم رفتم ولباس راحتی پوشیدم وپیش مامان رفتم.

بابا مقابل تلویزیون به همراه شهباز مشغول فیلم دیدن بودن. بابا هنوز ازم دلخور بود. کنارش

نشستم و دستشو بوسیدم:

- بابا منو ببخشید اگه دلخورتون کردم واقعا دلم نمیخواست ناراحتتون کنم.

بابا پیشانیمو بوسید :

- من صلاحتمو میخوام پسرم.

لبخند گرمی زد.

بابا جدی گفت:

- امروز عصر بادوستت هماهنگ کن تا بریم دیدن باباش. میدونی که عقد واسه پنجشنبه هفته

ی بعده بهتره کم کم همه چیز رو روبه راه کنیم.

سرمو به علامت مثبت تگون دادم و با آران هماهنگ کردم.

*** **

پدر درکنارم توی ماشین جا گرفت. بارون باز هم شروع به بارش کرده بود.



ماشین رو روشن کردم و سپس بخاری رو تنظیم کردم. بابا گفت:

- کجا قرار گذاشتی پسرم؟

- کافی شاپ رامک.

بابا بارضایت لبخند گرمی زد.

بارسیدن به کافی شاپ سریع خودمونو به داخل رسوندیم.

آران و آقای شهرامی منتظرمون بودن. با هم دست دادیم. رامک ازدیدنم خیلی خوشحال شد و

با صمیمیت درآغوشم کشید:

- خوشحالم میبینمت پسر.

- من بیشتر رفیق.

دور یه میز نشستیم و پدر شروع کرد به صحبت:

- آقای شهرامی ممنون که دعوتمونو قبول کردید راستش مزاحم شدم تا درمورد شوهر خواهرم

باهاتون صحبت کنم. راستش شاهپور به خاطر ورشکستگی و بدهی الان چندسالی میشه که

توزندونه. اما پنج شنبه ی بعدی عقد پسرشه و خواهرم دوست نداره که عقد پسرش بدون وجود

پدرش برگزار بشه واسه همینم مارفتیم و از رئیس پرونده ی شاهپور اجازه ی مرخصیش

روگرفتیم تا سه روزی بیاد بیرون ولی رئیس پرونده گفت که باید یک مامور همراهش

بفرستن... پسرم شهیار گفت چون شما سرهنگ هستید شاید بتونید برامون کاری بکنید اگه

هم مامور باید باهش باشه حداقل شما صحبت کنید تا لباس شخصی بپوشه که جلوی مردم

آبروی خواهرم به فنا نره.

آقای شهرامی بادقت به حرفای پدر گوش میکرد. پس ازاتمام حرفای پدر گفت:



- خوشبختانه من تو اون زندان آشنا زیاد دارم ولی خودم یک مرکز دیگه کار میکنم ولی باین مباحثی که عرض کردید جناب ایمانی من سعی خودمو میکنم تا اگر بشه از اومدم مامور به همراه جناب شاهپور خان خودداری کنن اما اگر ممکن نبود دیگه بهشون میگم که مامور بالباس شخصی باشه و شرایطتونو توضیح میدم واسشون.

پدر:

- واقعا ممنون. ازتون میخوام که نهایت تلاشتونو بکنید چون برای خواهرم و آراس پسرش وجود شاهپور خیلی مهمه. پس من منتظر خبرشما میمونم. میتونید خبرنهایی رو به آران جان بدید تا به شهیار اطلاع بده.

- حتما. امیدوارم بتونم کمکتون کنم.

قهوه و کیک خوردیم و سپس پس از خداحافظی از کافی شاپ بیرون زدیم.

پدر:

- مرد باشعوری بود امیدوارم بتونه کمک کنه.

- من مطمئنم که میتونه پدر، خیالتون راحت.

باصدای موبایلم ماشین رو کنار زدم و وصل کردم:

- بله؟

- سلام شهیار جان.

- سلام آراسام خوبی؟

پدر نگاهم کرد ولی من تغییری در نگاهم ندادم.

- هی بدنیستم تو چطوری؟



- منم خوبم. چی شده یادمن افتادی؟

- راستش زنگ زدم بگم پولتو ریختم به حسابت شرمنده اگه دیرشد.

- نه بابا این چه حرفیه. قابل نداشت.

- تشکر. عزیزی.

- کاری نداری آرسام؟

- نه. خداحافظ.

حرکت کردم.

پدر گفت:

- چیکارت داشت؟

- ۲ میلیون قرض گرفته بود ازم الان زنگ زد بگه ریخته به حسابم.

- همیشه ازت پول قرض میکنه؟

- نه خیلی کم. گاهی که برای خرج بوتیکش به مشکل برمیخوره ازم کمک میگیره.

پدر دیگه سوالی نپرسید بارسیدن به خونه ماشینو پارک کردم.

پدر:

- مامانت وشهباز رفتن بیرون خونه نیستن. من دارم میرم یه سر به پریان بزخم میای یانه؟

- میام.

باهم به آپارتمان عمه رفتیم. عمه رو بوسیدم. به جز عمه ورامینه کسی نبود.

نشستیم ورامینه چایی آورد.

عمه:



- چی شد داداش؟ تونستی آقای شهرامی رو ملاقات کنی؟

پدر لبخند گرمی زد:

- بله پریان دیدمشون وباهاشونم صحبت کردم فقط باید صبر کنی تا خبرشو بهمون بده شهیار

میگه مطمئننه که آقای شهرامی میتونه برامون درست کنه پس نگرانیت دیگه بی مورده.

- ممنون داداش انشالله همیشه زنده باشی.

عمه رو کرد به من:

- از توهم ممنونم پسرم لطف بزرگی کردی.

- منکه کاری نکردم عمه نیازی به تشکر نیست.

رامینه لبخند محوی زده بود.

پس از خوردن چایی ومیوه به آپارتمان خودمون برگشتیم.

شب ساعت ۸ زنگ زدم به شمایل دلم براش تنگ شده بود...

- بله؟

- سلام. شهیارم.

- بگو؟

ازلحن سردش متعجب شدم و گفتم:

- میخوام ببینمت تا یک ربع دیگه سرخیابونتونم.

- باشه.

باصدای بوق گوشیو قطع کردم وبرخاستم.

سوار ماشین شد وحرکت کردم. رفتم سمت دربند.



- انگار یه چیزی هم بهت بدهکار شدیم شمایل.

پوزخندی زددم که خونسرد گفت:

- نه بدهکار نیستی فقط فکر نمی‌کردم بابت یه موضوع مسخره اینجوری باهام حرف بزنی.

سعی کردم جلوی عصبی شدنمو بگیرم:

- توبه این موضوع مهم میگی مسخره؟ چرانمیفهمی شمایل من روی تو حس مالکیت دارم نمیفهمم تو چرا اینجوری رفتار میکنی...

- من بهت ابراز علاقه کردم اما تو نه توکه گفתי هنوز نسبت به من علاقه ای نداری پس این حس مالکیت بی معنیه.

نگاش کردم:

- من گفتم بهم فرصت بده.

- کسی دیگه رو دوست داری؟

چشماتونگ کردم:

- منظور؟

- روزی که اومده بودی کوه همراه یه دختر دیدمت اما من مثل توزود قضاوت نکردم و نیومدم آبروریزی کنم و رسوات کنم.

پوزخندی زددم:

- اون دختر عمه امه فقط همین.

- همیشه با دختر عمه تون میاید کووه؟

باحرص به لحن پرازنیش و کنایه اش گفتم:



- من مجبور نیستم برات توضیح بدم اما برای اینکه اون ذهنت فکر خراب نکنه میگم...

نفس عمیقی کشیدم:

- رامینه قرار بود همراه دوستاش بره کوه ولی مثل اینکه هریک ازدوستاش یه همراهی داشتن

ازمن خواهش کرد منم نتونستم رد کنم.

بی خیال شانه بالا انداخت:

- خوبه.

باتعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.

رسیدیم. پیاده شدیم و کمی قدم زدیم بعدم بردمش رستوران وشام خوردیم. هردو ساکت بودیم

بعد شام روی سکویی کنارهم نشستیم که گفت:

- من میخوام ازاون رستوران بیام بیرون.

باتعجب نگاهش کردم:

- چرا؟

- از محیطش خوشم نمیاد.

- مگه اتفاقی افتاده؟

نگاهی بهم انداخت وباخم گفت:

- شهیاراصلا حوصله این غیرت بازیاتو ندارم لطفا باز گیر نده.

عصبی شدم اما سعی کردم جلوی خودمو بگیرم.

مکشی کرد وادامه داد:

- باید دوباره بگردم دنبال کار.



حرفی نزد من که گفت:

- بینم تو شرکت شما کاری برای من نیست؟

- مدرکت چیه؟

نیشخندی زد:

- دیپلم. من مثل تو تحصیل کرده نیستم مهندس.

- متاسفانه تو شرکت ما نمیتونی کار کنی به دودلیل. اول اینکه مدرک نداری و دوم اینکه بابا

تو شرکتی نمیشه توییای.

- خیلی از بابات میترسی نه؟

- واسه ی چی باید بترسم؟ مگه کار خلاف شرع کردم که بخوام بترسم.

- پس چرا جرئت نداری که منو ببری شرکتتون؟

- دلایلو که گفتمت.

- اما دلیل دومت قابل قبول نبود... آگه از بابات نمیترسیدی منو میبردی.

کلافه شدم:

- نمیتونم بابا عصبانی میشه تازه تو مدرکم نداری ببرمت اونجا چیکار؟

- بینم تا کی من باید منتظر تو باشم؟

- از چه لحاظ؟

- خاستگاری...

باتعجب نگاهش کردم:

- دلیل این همه عجله کردنت رونمیفهمم.



- دلیل؟ خسته شدم از تنهایی میخوام ازدواج کنم سنم مناسب ازدواجه. دلیل دیگهدای میخوای؟؟؟

- من هنوز نمیتونم. به چندین علت نمیتونم هنوز حتی اسم خاستگاری هم ببرم؟

- چرا اونوقت؟ میشه منم این علت ها رو بدونم؟

- اولینش خودت طرز لباس پوشیدنت و عقایدت دقیقا تضاد خواسته های بابا ومامانه توهم که

هیچ تلاشی برای تغییرش نمیکنی پس این یه علت مهمه. دومیش تحصیلاتت سومیش هم

اینکه من الان هنوز شرایطم مناسب ازدواج نیست و هنوز از جسم نسبت به تو مطمئن نشدم.

باحرص بلندشد:

- آره این علت ها مهمه خیلی. همون رامینه خانمت به دردت میخوره نه من تنها.

سپس به سمت ماشین رفت. کلافه بلندشدم و دنبالش رفتم.

سوار ماشین شدیم. دیگه کوچکترین کلمه ای نگفتم. پیاده اش کردم ولی حتی یه خداحافظی

هم نکرد. عصبی پیاده شدم و داد زدم:

- شعور داشته باش و خداحافظی کن.

- شعور مخصوص تو و امثال توئه مهندس به درد من نمیخوره.

عصبی نشستم تو ماشین و گاز دادم.

*** **



دوشنبه عصر بود و سه روز تا روز عقد مونده بود. بازهم بیرون بارون میبارید. تو کتابخونه مشغول خواندن پرونده ی شرکت بودم که تقه ای به در خورد و متعاقب آن عمه وارد شد.

به احترامش برخاستم و دستشو بوسیدم که بامحبت پیشانیمو بوسید:

- زنده باشی پسر گلم.

- چی شده عمه جون؟ کارم داشتی میگفتی پیام خدمتتون.

- عزیزم راستش مزاحمت شدم که اگه برات زحمتی نیست رامینه رو ببری مرکز خرید آخه

خودت که خوب میدونی آراس این روزا وقت سرخاروندنم نداره و این دخترم که دیگه کسیو

نداره شهبازم که هنوز دانشگاهس و نیومده خونه. رامینه نمیداشت پیام میگفت مزاحمش نشیم

اما من دلم طاقت نیورد آخه هنوز هیچی نخریده. ممنون میشم اگه ببریش پسرم.

لبخندمحو ی زدم:

- این چه حرفیه عمه جون؟ شما برای من خیلی ارزش دارید. به رامینه بگید تانیم ساعت دیگه

حاضر باشه من میام بالا.

عمه باخوشحالی گفت:

- واقعا ممنون عزیزم.

سپس از کتابخونه خارج شد. پرونده رو توی کمد گذاشتم و از کتابخونه بیرون رفتم.

حاضر شدم و توی ماشین منتظرش موندم. بارون داشت تند میشد برف پاک کن ماشینم بی

وقفه کار میکرد.

سوار شد و من حرکت کردم.



- سلام شرمنده من باز مزاحمت شدم بخدا ازصبح مامان میخواد بیاد بهت بگه منو ببری من نذاشتم گفتمش نه اما یه چند لحظه ازش غافل شدم اینم که کارخودشو کرده.

لبخندمحویی زدم:

- سلام... مشکل نداره.

بارسیدن به پاساژ هر دو سریع رفتیم داخل.

تا دوساعت گشتیم اما هیچ لباسی مورد پسندش نشد کلافه شده بودم که یهو دستم کشیده شد:

- وای شهباز بالاخره پیداش کردم بیا نگاه کن چقدر خوشگله...

به دستم که تودستش بود نگاه کردم که به خودش اومد و سریع ازم فاصله گرفت و سرشو به زیر انداخت:

- ببخشید من یه لحظه نفهمیدم چی شد باور کن قصد بدی نداشتم.

خندیدم و به خودم جرعت دادم و دستمو پشت کمرش گذاشتم و به سمت مغازه هلش دادم:

- برو زودباش الان شب میشه و توهنوز هیچی نخیدی.

خداروشکر فروشنده اش خانم بود و مشکلی برای رامینه که لباسش زیپ میخورد وجود نداشت. اطراف مغازه چرخ میزدم تا بیاد.

لباس انتخابیش آبی رنگ بود که بارنگ چشماش همخوانی داشت.

تا ساعت ۹ تو مرکز خرید بودیم و بعدازاون خودم پیشنهاد دادم شام رو تو رستوران بخوریم و رامینه هم قبول کرد.

سفارش دادیم.



- دیگه خریدات تموم شد؟

رامینه درحالیکه ازخستگی و خواب چشماش خمار شده بود آرام گفت:

- آره دیگه همه چی خریدم مرسی.

غذا درسکوت خورده شد.

به محض سوارشدن رامینه صدلی رو خوابوند و خوابید.

باآرامش رانندگی میکردم. نگاهی به چهره اش انداختم توخواب فوق العاده معصوم میشد.

موهای بلوندش روی صورتش ریخته شده بود و چهره اش زیباتر میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و رومو برگردوندم و پامو روی گاز فشار دادم .

بارسیدن به آپارتمان ماشینو بردم پارکینگ. نمیدونستم بیدارش کنم یانه. پیاده شدم

و خریداشو برداشتم و رفتم داخل. زنگ اپارتمان عمه رو فشردم که عمه باز کرد:

- سلام عمه جون. خوبی؟

- سلام عزیزم. ممنون.

خریدارو داخل بردم که عمه گفت:

- پس رامینه کو پسر؟

- توماشین خوابه نخواستم بیدارش کنم اگه آراس هست صداس کنید بیاد بغلش کنه بیاردش

خونه.

عمه لبخندی زد و آراس رو صدا کرد.



*** **

- باید بینمت شهیار.
- چی شده شمایل؟ چرا گریه میکنی؟
- بیا پارک... منتظرم.
- سریع سوار ماشینم شدم و از خونه خارج شدم.
- ساعت ۶ عصر بود که رسیدم پارک.
- روی نیمکت نشسته بود و گریه میکرد. کنارش باکمی فاصله نشستم:
- چی شده؟ واسه چی داری گریه میکنی؟
- شهیار از رستوران بیرون اومدم و حالا نمیدونم چطوری از خرج زندگیم بر بیام.
- اخم کردم:
- خب تو که به اون کار نیاز داشتی چرا بیرون اومدی؟
- منکه دلشو گفتمت.
- دستمو فرو کردم تو موهام:
- چقدر پول نیاز داری؟
- زیاده من به دونفر خیلی بدهکارم.
- سپس باز گریه کرد. کلافه گفتم:
- بگو چقدر؟؟؟
- ۷ میلیون.



حیرت زده نگاش کردم :

- مگه ازشون چی گرفتی که اینهمه بدهکاری داری؟

جوابی ندادوبه جاش گریه اش شدت گرفت. گفتم:

- سعی خودمو میکنم تا برات جورش کنم.

یکم دیگه پیشش موندم اما باگریه هاش داشتم کلافه میشدم وهواهم سردبود. برخاستم:

- من دارم میرم. بیا برسونت سرراه.

- نه... خودم... میرم.

دیگه اصرار نکردم.

*** **

برای رفتن به شرکت حاضر شدم که بابا گفت:

- منم همراه تومیام شهیار ماشینم تعمیرگاهه.

سری تکون دادم .

توحیاط آراس مشغول حرف زدن باتلفن بود دست بالا کردم که لبخند زدو سرشو تکون داد.

ماشینو ازپارکینگ بیرون بردم ومنتظر بابا شدم.

نشست وکمربندشو بست.

گفت:



- میخوام یه آپارتمان ۳ طبقه شیک بخرم. به نظرت خوبه نه؟

- چرا تا؟

- خب برای آراس تو وشهباز دیگه.

- آره عالییه.

- شهیار میخوام برام یه زحمت بکشی.

- چیکار کنم؟

- امروز برو نمایشگاه ماشین یه پارس نقره ای سفارش دادم بهشون همونجا بمون زنگ بزن

آراس ماشینشو بیاره بزارش واسه فروش وهمون پارس نقره ای رو سند بزن به نام آراس.

لبخند گرمی زد:

- آراس باید به وجود همچین دایی افتخار کنه و خداروشکر کنه که انقدر به فکرشید.

خندید.

بارسیدن به شرکت رفتم تواتاقم. مدیر مالی شرکت رو درخواست کردم که وارد اتاقم شد. دوتا

چایی سفارش دادم ودعوتش کردم بشینه.

روبه روش نشستم:

- شاهرخ جان من امروز ۷ میلیون میخوام از حسابم.

شاهرخ مردد نگاهم کرد:

- راستش شهیار جون پدرتون حسابتو بسته.

عصبی شدم:

- چرا؟!؟



- نمیدونم بخدا.
- سرمو تکون دادم. شاهرخ گفت:
- فقط میتونم بهت ۱ میلیون بدم... خوبه؟
- لبخندی بهش زددم:
- همینم غنیمته. تواین یک میلیونو پاکت کن تا من با بابا درمورد اینکه چرا حسابمو بسته صحبت کنم.
- باشه عزیز.
- بارفتن شاهرخ باعصبانیت برخاستم وبه اتاق بابا رفتم. تنها بود.
- بابا...
- سرشوبلند کرد وباخوشرویی گفت:
- جانم شهیار بیا بشین.
- روی مبل نشستم:
- برای چی حسابمو بستید؟
- پدر نگاهم کرد:
- چون صلاحتمو میخوام.
- پدر من خودم میدونم چی برام خوبه وچی نیست واسه ی چی بهم گیر میدید؟ مگه کاراشتباهی ازم سرزده؟ جوری بامن رفتار میکنی انگار من یک بچه ام که قدرت نگه داری اموالشو نداره انگار یادتون رفته من ۲۷سالمه...
- بابا ازپشت میزش بلندشد:



- اگه تو صلاح خودتو میدونستی نمیرفتی مفت ۲ میلیون بدی به آرسام...

- یعنی چی؟ اون رفیقمه بابا چون شمازش خوشتون نییاد همش دنبال بهونه اید. اونکه

چندشب پیش ۲ میلیونم رو بهم برگردوند دیگه چتونه؟

- آرسام درشان تونیست پسرم من اگه توچهره اش مظلومیتو میدیدم که دیوونه نبودم بهت

بگم از دوستی باهش هزر کن اما شهیار به خدا آرسام نگاهش بارامک و آران فرق داره شرور و

از خود راضیه پسرم. از کجا معلوم نمیخواد اینجوری اعتماد تورو جلب کنه تا پول بیشتری ازت

بگیره و بزنه به چاک... این زمونه نباید بی گذار به آب بزنی پسر باید چشم و گوشتو باز کنی

نباید بیخودی و به خاطر یه رفاقت ۷ ماهه اعتماد کنی... توهمش ۷ ماهه که با آرسام آشناشدی

اما رامک و آران نزدیک به ۶ ساله که باهات رفیقن و تو یه ذره ازشون کار بد ندیدی دیدی که

منم هیچ وقت از ارتباطت با اونا جلوگیری نمیکنم اما آرسام نتونسته اعتماد منو جلب کنه. برای

من این پول ها هیچ ارزشی نداره من هرچی دارم برای تو و شهبازه پسر پس دلیلی نداره بخوام

اموالمو ازت پنهان کنم...

بابا دستشو روی شانه ام گذاشت:

- پسرم من پدرتم مطمئن باش بدت رو نمیخوام. هیچ موقع برات کم نذاشتم و نمیدارم تا

اونجایی که در توانم باشه. حالام هر موقع خواستی من حسابتو باز میکنم فقط خواستم بهت

بگم مواظب باشی که ركب نخوری تو پسر عاقلی هستی هیچ موقع نذار احساساتت باعقلت

دربیفته همیشه با عقل تصمیم بگیر نه با احساس.

حرفای پدر همه درست بود و من حرف دیگری نداشتم بزنم. برخاستم که پدر پیشونیمو بوسید.

از اتاق پدر دراومدم. ساعت ۱۱:۳۰ بود. شاهرخ پاکت پول رو داد دستم:



- باپدرت حرف زدی؟

- آره .

- اینم یک میلیونی که قولشو دادم بهت.

- ممنون شاهرخ جان.

شاهرخ که رفت کیفمو برداشتم و از شرکت خارج شدم. با آراس تماس گرفتم و باهاش تو نمایشگاه قرار گذاشتم. ماشین آراس یک پراید مشکی رنگ بود که پدر میخواست براش پژو پارس بگیره.

جلوی نمایشگاه پارک کردم و داخل شدم.

آقای محمدی دوست بابا و مدیر نمایشگاه بادیدنم باخوشرویی ازم استقبال کرد و با اومدن آراس وقتی موضوعو بهش گفتم کلی خوشحال شد و من از داشتن این پدر خداروشکر کردم.

سند رو به نام آراس زدم و قرار شد آقای محمدی ماشین آراس رو بفروشه و با خود آراس تماس بگیره. از آراس و آقای محمدی خداحافظی کردم و از اونجا بیرون اومدم.

تو ماشین بودم که موبایلم زنگ خورد:

- سلام آران جان. خوبی؟

- سلام عزیز ممنون تو خوبی؟

- مرسی چی شده یادمن افتادی بی معرفت؟

- فدات منکه همیشه به یادتم. راستش زنگ زدم درمورد اون موضوع شاهپورخان بگم بهت.

- خب...؟

- بابا تونسته براتون درستش کنه اصلا مامور با شاهپورخان نمیاد خودش میاد به مدت ۳روز.



باخوشحالی خندیدم:

- ممنون رفیق زحمتتون شد بخدا از باباتم ویژه تشکر کن.

- فدای تو.

- فعلا خدا حافظ.

پس از قطع تماس زنگ زدم و به بابا خبر دادم که کلی خوشحال شد و بهم گفت که شب برای

تشکر باهم بریم خونه ی آقای شهرامی منم قبول کردم.

به مامان خبر دادم نهار رو خونه نمیرم و با شمایل تویه رستوران قرار گذاشتم.

نیم ساعتی نشستم که بالاخره اومدم.

- سلام.

- سلام بشین.

سفارش دادیم که پاکت رو گذاشتم جلوش:

- من برات یک میلیون جور کردم.

نگاهم کرد و پول رو برداشت:

- من شاید یکم دیر بهت پس بدم. مشکلی نداره؟

- نه.

- ممنون.

غذامونو آوردن. گفت:

- باید با پدرت حرف بزنی درمورد من.

یکی از ابرو هامو بالا انداختم:



- چی شده یهو برات مهم شده؟

- من نمیتونم بیشتر منتظر بشم.

- ولی ممکنه پدر من قبولت نکنه.

نگاهم کرد و پوزخند زد:

- اونش دیگه مشکل توئه.

- از این جور حرف زدنت بدم میاد شمایل بهتره خودتو کمی تغییریدی.

- کی با پدرت حرف میزنی؟

- فعلا نمیشه. بابا درگیر ازدواج پسر عممه باید یکم دیگه صبر کنی.

- مثلا چقدر؟

- نمیدونم.

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد. نمیدونم احساسم نسبت بهش چی بود اما بهش وابسته بودم.

رسوندمش توهمون خیابون که میگفت خونه و خودمم رفتم.

وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم. بابا و ماما خونه عمه بودن اما من خوابم میومد. رفتم بالا

شهباز بادیدنم لبخند زد:

- سلام داداش. خسته نباشی.

- سلام. تشکر.

دوش گرفتم و خودمو توی تختم انداختم.

*** **



- شهیار پسر م پاشو.

- سلام مامان.

- سلام پسر گلم. ساعت ۶ عصره پاشو بابات میخواد بره خونه آران اینا.

قهوه ای خوردم و برای حاضر شدن مجدد به اتاقم برگشتم.

مامان روبه شهباز گفت:

- تو با مانمیای پسر م؟

- نه مامان درس دارم ببخشید.

- نه عزیزم راحت باش.

ماشین رو روشن کردم. بابا کنارم نشست و رامینه مامان و عمه عقب.

حرکت کردم. هوا حسابی سرد بود. بخاری رو روشن کردم که عمه گفت:

- خدا عمرش بده بهترین کار رو برای من انجام داد.

جلوی شیرینی فروشی ایستادم و بابا رفت داخل. منم رفتم مغازه کنارش دسته گل قشنگی

گرفتم وزود به ماشین برگشتم و با اومدن بابا حرکت کردم.

خونه ی آران اینا ویلایی بود. با استقبال گرم آران و مامان و باباش رفتیم داخل. گل و شیرینی

رو برای تشکر به دست آقای شهرامی دادم و بابا با خوشرویی با آقای شهرامی دست داد.

نشستیم. خواهر آران آرمیتا بود که ۲۵ سالش بود. آزمون پذیرایی کرد و کنار رامینه نشست.

به اصرار برای شام نگه‌مون داشتن و بعد از اون برگشتیم خونه.

*** **



چهارشنبه صبح آراس برای آوردن شاهپور خان به زندان رفت. مامان رفته بود پیش عمه. بابا بهم گفت:

- من امروز شرکت نمیام تومیری؟

- بله. کارای عقب افتاده زیاد دارم.

پدر لبخندی به روم زد.

بارسیدن به شرکت کارامو زود انجام دادم چون دیگه تا شنبه نمیتونستم پیام سرکار بالاخره عقد پسر عمه ام بود و عمه بهمون احتیاج داشت.

به شهرام معاون دوم شرکت سفارش کارا رو کردم و اوهم خیالمو راحت کرد.

با رسیدن به خونه نهار خوردم و عصر هم به همراه آران و رامک برای خریدن کت و شلوار برای عقد آراس بیرون رفتم.

*** **

سرانجام شب عقد آراس هم رسید. خونه ی آقای اشکانی هم مثل آران اینا ویلایی و بزرگ بود که خوشبختانه مشکل کمبود جا نداشتیم.

آراس آران و رامک و خانواده هاشونو هم دعوت کرده بودن.

به همراه آران و برمک رفتیم آرایشگاه. موهامو درست کرد و ابروهامو حالت داد. خیلی خوشم اومده بود کت و شلوار و تنم کردم و ادکلنمو روی خودم خالی کردم آران سوتی کشید:

- و اووووو پسر چی شدی تو... عالی.

لبخند گرمی زدم که برمک گفت:



- امشب دخترا برات غش میکنن.

خندیدم. پس ازتموم شدن ازآرایشگاه بیرون زدیم و سوارماشین من شدیم.

ساعت ۸ بود که رسیدیم به خونه ی آقای اشکانی. به خاطر سرما نمیشد تو باغ جشن گرفت و مجبورشدن برن داخل خونه.

وارد شدیم و به سمت آراس رفتیم و تبریک گفتیم و به خانمش هم همینطور. الحق که دخترزیبا و مودبی بود توی دلم شمایل رو با روزا مقایسه کردم و سرخورده نفس عمیقی کشیدم. روی صندلیا نشستیم که رامک مشتی به بازوم زد:

- پسرر اون رامینه نیست؟

نگاهمو برگردوندم. خدای من این فرشته رامینه بود؟ دخترعمه ی من؟

بادیدن لاله دوستش که کنارش بود مطمئن شدم خودشه. اشکان داداش لاله هم اومه بود که به سمتمون اومد و من به خودم اومدم وبه بچه ها معرفیش کردم.

اما نمیتونستم نگاهمو از رامینه بگیرم. باجرات میتونم بگم خیلی زیباشده بود آران کنارگوشم گفت:

- پسر لگد به بخت خودت نزن اون شمایل لیاقتتو نداره این دختر مثل جواهر میمونه ازدستش نده شهیار.

اشکان خیلی زود با آران ورامک خوگرفت.

سنگینی نگاهی رو حس کردم رومو که برگردوندم نگاه حیرت زده وخیره ی رامینه رو روی خودم حس کردم پس اون هم منو دیده بود. سرمو برگردوندم. صدای موزیک ساختمونو میلرزوند. عمه صدام کرد:



- جانم عمه؟

- پسرم یه کم مجلس رو گرم کن برو وسط برقص.

لبخندی به عمه زد:

- چشم شما نگران نباشید.

از عمه جدا شدم به سمت ارکستر رفتم و ازش خواستم آهنگی بزنه که دونفره باشه. با شروع

شدن آهنگ خیلی زود اکثر جوونا با دختر همواهشون ریختن وسط.

نگاهی به عمه انداختم که به رویم لبخند زد و من با خوشحالی برگشتم پیش بچه ها.

آران کنار گوشم گفت:

- یه چیزی بگم؟؟؟

- آره.

- من از این دختره دوست رامینه خوشم اومده.

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد:

- به نظرت ازش تقاضای رقص کنم قبول میکنه؟

خندیدم:

- چرا که نه؟ باید باعث افتخارش هم باشه که همچین جنتمنی ازش میخواد پارتنرش بشه.

مجدد چشمک زد و به سمت لاله و رامینه رفت.

مامان اومد سمتم :

- چرانمیرقصی؟

- این همه جوون اینجان چرا شما گیر دادید به من؟



- یه خواهشی ازت بکنم قول میدی رد نکنی؟

- بفرما مادر گلم.

- برو از رامینه تقاضای رقص کن.

- چییی؟ خودتم میدونی که نمیکنم همچین کاری رو.

- به خاطر من شهیار خواهش میکنم.

کلافه شدم:

- خب از شهباز تقاضا کنید چرا من؟

- شهباز نه، تو...

مامان یکمی هولم داد:

- زودباش دیگه به خاطر من.

نمیخواستم برم ولی به خاطر مامان مجبور شدم.

روبه روش ایستادم که گفت:

- سلام پسردایی مشتاق دیدار.

لبخند محوی زدم:

- سلام. موافقی بریم وسط؟؟؟

نگاهشو بالا آورد و من با نگاهش مات شدم. چشمای آبییش با آرایش خیلی جذاب شده بود.

لبخندی زد و دستشو تو دستم گذاشت.

رفتیم وسط. صدای کف و جیغ سالن رو دربرگرفت. رامینه زل زد بهم و بعد سر به زیرانداخت

ونور سالن کم شد.



رقص نور سالن رو دربر گرفت. ملایم باهاش میرقصیدم و او ماهرانه همراهیم میکرد. خیلی دلبرانه تو دستم میچرخید. صورتش با دوسانت فاصله از صورتم قرار گرفت و هرم داغ ن*ف*س*اش*المو بد کرد. دستشو حلقه کرد دور گردنمو گردنشو با سبک آهنگ چرخوند که طره ای ازموهاش توی صورتم ریخت و بوی عطرش مستم کرد. نمیخواستم ولی کاملا غیرارادی صورتشو قاب گرفتم با دستام و خدارو شکر کردم که نور سالن کمه و اون وسط شلوغه. سرشو یکم فاصله داد و با حیرت نگاهم کرد نتونستم بمونم و سریع ازش فاصله گرفتم و از سالن خارج شدم...

تنم گر گرفته بود حس میکردم دارم آتیش میگیرم.
رفتم توی باغ و با کلافگی دستمو فروکردم توموهام وعصبی گفتم:
- لعنتیییی.

حس میکردم کشش دارم سمت رامینه اما شمایل برام یه چیزدیگه بود.
روی سکویی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. نیم ساعت توباغ بودم که مامان برای شام صدام کرد. نمیدونستم با چه رویی به رامینه نگاه کنم.
به ناچار برخاستم و رفتم داخل سالن.
بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم کنار آران نشستم و یکمی برنج و جوجه کشیدم و مشغول شدم
اما انگار زهر میخوردم.
آران باخوشحالی گفت:
- پسر فکر کنم بختم داره باز میشه.
خنده ام گرفت.



- چی شده مگه؟

- گفتمت که از لاله خوشم اومده باهم رقصیدیم انگار اونم چشمش منو گرفته آخه برام دلبری میکرد... میخوام با مامان درموردش حرف بزنم.

- به این زودی؟؟؟

- آره چرا تعجب کردی؟

- بیخیال.

پس از شام باز هم رقص شروع شد اما من گوشه ای نشستم. نگاهمو چرخوندم که دیدم بالاله مشغول رقصیدنه.

شهباز نشست کنارمو مشغول صحبت شدیم.

قرار شد عروسی آراس بمونه برای یکماه دیگه.

شاهپورخان کنار آراس ایستاده بود. زیاد با پدر حرف نمیزدن نمیدونست که این محبت روبابا درحقیش کرده که او الان باخیال راحت پیش پسرش ایستاده.

کمی عکس گرفتن و بعدم مهمانان خداحافظی کردن و رفتن. بچه ها رو رسوندم و برگشتم.

قرار بود آراس بمونه خونه ی آقای اشکانی تواین یک ماه تا عروسی بگیرن.

ازهمه خداحافظی کردم و با رامینه تنها از دور سری تکان دادم و به خونه برگشتم.

یه قرص سردرد خوردم و خودمو روی تخت انداختم خداروشکر فردا جمعه بود پس باخیال

راحت میتونستم بخوابم.

*** **



الان یک هفته از روز عروسی آراس میگذره. شاهپورخان برگشت زندان و من اصلا تو این هفت رو نذاشتم که ملاقاتی با رامینه داشته باشم. شمایل مدام بهم گرمیزنه که با بابا حرف بزنم اما من نمیتونم یعنی اصلا جرات ندارم به بابا بگم.

قراره یک ماه دیگه که آراس میخواد عروسی بگیره رانیا هم که با آرتا نامزده یک باره عروسیشو همزمان با آراس تو یک شب بگیرن و تو یکی از تالارهای تهران.

اون روز تو کتابخونه نشسته بودم و مشغول مطالعه بودم که صدای فریاد پدر به گوشم رسید. سابقه نداشت پدر اینجوری فریاد بزنه.

سریع برخاستم و از کتابخونه خارج شدم پدر روی حیاط ایستاده بود اسم منو فریاد میزد. مامان وعمه و رامینه و شهبازم پیشش یودن وسعی داشتن آرومش کنن.

بادیدن من به سمتم اومد :

- پسره بیشرف حالا کارت به جایی رسیده که بدون اجازه من میری بایه دختر بی همه چیز و هرزه طرح دوستی میریزی و بهش قول ازدواج میدی؟ مگه من بهت چه بدی کردم که اینجوری جوابمو دادی هان؟

نمیفهمیدم بابا چی داره میگه. سعی کردم خونسرد باشم:

- چی شده بابا؟ شماچی دارید میگید؟

- امروز اون دختره ی هرزه بعد از رفتن تو اومد شرکت و بهم باکمال وقاحت گفت که (پسرتون عاشق منه ولی چون خجالت میکشه به شما بگه من خواستم که بذاره به عهده خودم تا به شما بگم آقای ایمانی)



با حیرت به دهان باباخیره شدم. باورم نمیشد که شمایل همچین کاری کرده باشه.

بابا ادامه داد:

- به بچه ها سپردم برن تحقیق کنن که با فهمیدنش آوار روی سرم خراب شد. پسرمن که این همه به عاقل بودنش ایمان داشتم رفته عاشق یک دختر خیابونی و هرزه شده که هزار و یکی پسر دورشو گرفتن و یه فاحشه اس.

مامان جیغ کشید و روی زمین افتاد. نتونستم تحمل کنم و برای اولین بار جلوی بابا داد کشیدم:

- شمایل همچین دختری نیست اون پاکه.

سیلی پدر گوشمو نوازش کرد:

- اینو زدم که یاد بگیری سرپدیری که بزرگت کرده داد نزی.

عمه مامان رودلداری میداد. حس کردم با این سیلی له شدم. رفتم بالا و کیف و موبایل و

سوییچ ماشینمو برداشتم و برگشتم پایین. همشون با حیرت بهم نگاه کردن اما نگاه رامینه

غریب بود شایدم تنفر بود که تونگاهش موج میزد.

مامان زودتر به خود اومد:

- کجا میخوای بری شهیار؟

به سمت ماشین رفتم مامان دستمو کشید:

- شهیار تو رو خدا نرو.

سوارشدم و با سرعت از خونه خارج شدم...

اشکهام برای بار دوم جاری شد...



نمیدونم چرا بابا اون حرفا رو درمورد شمايل زد شمايل هرچی که بود هرزه نبود فقط يه کم ازادانه رفتار میکرد.

با رامک تماس گرفتم:

- سلام رامک...

- سلام. چی شده داداش؟ صدات گرفته اس.

- رامک خونه خودتی؟

- آره داداش.

- دارم میام اونجا چند روزی میمونم پشت.

- قدمت روی چشمم. منتظرتم.

رامک تو يه مجتمع خونه داشت. از خانواده اش جدا شده بود و مستقل زندگی میکرد مشکلی

نداشت با خانواده اش و اغلب پیش خانواده اش بود اما درکل خودش خونه داشت.

با رسیدن به مجتمع کیفمو که چند دست لباس توش گذاشته بودم برداشتم و به نگهبان برج

سلام دادم و سوار آسانسور شدم.

روی مبل نشستم و رامک با دو لیوان قهوه اومد پیشم. به تقویم کنارم نگاه کردم؛ ۴دی بود.

- نمیخواهی برام تعریف کنی بگی چی شده شهیار؟

بغض گلومو فشرد.

- با بابا بحثم شد خراب.

- برای چی؟

- شمايل.



رامک اخم کرد. ادامه دادم:

- رفته شرکت پیش بابا و گفته که من و خودش به هم علاقه داریم. بابا هم فرستاده تحقیق

میگه شمایل یه... یه...

حق هق گریه اجازه نداد بقیه حرفامو بزنم... رامک مردونه درآغوشم گرفت و من نگران غرورم

نبودم چون رامک مثل داداشم بود.

یکم که اروم شدم گفتم:

- میگه شمایل یه ف*ا*ح*ش*ه اس رامک... اما اون دختر خوبیه بخدا.

- تو از کجا میدونی شهیار؟ توهنوز ۳ ماهه که با این دختر آشناشدی...

- اماتو این مدت من کاراشتباهی ازش ندیدم اون کار بدی جلوم انجام نداده که بخوام بهش

برچسب ف*ا*ح*ش*ه بودن روبزنم.

- شهیار تو پسر عاقلی هستی من همیشه برای تصمیماتم با تو مشورت میکردم حالا چی باعث

شده این همه به یک دختری که معلوم نیست چیکاره اس اعتماد کنی؟ اصلا این دختره لیاقت

اینو داره که توبه خاطرش پدرتو از خودت برنجونی؟

- نمیدونم چیکار کنم. من حس میکنم به شمایل علاقه دارم.

- اما به نظر من توفقط بهش وابسته شدی. این یک عاده نه عشق...

- من مطمئنم که بابا اشتباه کرده.

- توبه من اعتماد داری؟

- این چه حرفیه؟ خب معلومه که بهت اعتماد دارم حتی بیشتر از چشمام.

- پس بذار من درمورد شمایل تحقیق کنم. خوبه؟



به رامک کاملاً اعتماد داشتم فقط دعا میکردم که حرفای بابا راست نباشه.

- باشه رامک تحقیق کن.

*** **

۲روز بود که خونه رامک بودم. خودمو حبس کرده بودم گه گاهی سیگار میکشیدم. روزی ۵ تا... رامک خیلی سعی کرد نذاره سیگار بکشم اما موفق نشد ولی بهش قول دادم زیاد نکشم. حوصله هیچ کاری نداشتم و اغلب تو اتاق روی تخت بودم. تو این ۲روز از خونه بیرون نرفته بودم و موبایلمم خاموش بود.

از رامک خواستم اگه مامان اینا تماس گرفتن بگه من اونجام تا نگران نشن اما بگه که نمیخوام کسیو ببینم.

رامک حرفی نمیزد منم چیزی نمیپرسیدم.

روز سوم بود ساعت ۴ عصر. صدای بارون از پنجره ی باز اتاق به گوش میرسید. تنم سرد بود و

ته ریشم توی ذوق میزد. حتی حوصله نداشتم به حموم برم.

صدای کلید اومد ودقایقی بعد رامک مغموم وارد اتاق شد:

- شهیار...

- بله؟

- حاضرشو باید بریم بیرون.

- چرا؟



- بایکی قرارداداریم. زودباش.

بی حال بلندشدم. رامک پنجره رو بست .

میخواستم یه دوش بگیرم وقتی به رامک گفتم ازپیشنهادم استقبال کرد.

دوش گفتم اما ته ریشم همچنان روی صورتم خودنمایی میکرد.

باهم سوار ماشین رامک شدیم .

- شهیار اینجایی که داریم میریم پیش یه پسریه که میخواد درمورد شمایل حرف بزنه فقط

ازت خواهش میکنم خودتو کنترل کنی چون من برای پیدا کردنش خیلی زحمت کشیدم.

حرفی نزدم. یعنی حرفی نداشتم که بزنم.

به طرف پایین شهر میرفت و سرانجام جلوی یک خونه قدیمی ایستاد.

حس میکردم دنیا دورسرم میچرخه به سختی سرپا ایستادم. دوروز بود که فقط ۱۰ تافنجان

قهوه خورده بودم ودیگه هیچی.

رامک بهم نزدیک شد و بازومو گرفت.

زنگ در رو زد که صدای پسری بلندشد ودقایقی بعد در خونه باز شد. وارد شدیم.

پسر بادیدن من پوزخندی زد:

- شوکا همیشه خوش سلیقه بود وپولدار جذب میکرد ولی تودیگه زیادی جذابی پسر.

به داخل رفتیم و روی زمین نشستیم.

پسره ازاتاق بیرون رفت.

- شهیار حالت خوبه؟

پوزخندی زد:



- من گفتم در مورد شما میل تحقیق کن... شوکا کیه؟؟؟

رامک مغموم گفت:

- شوکا همون شما یله... اسمشم بهت دروغ گفته شهیار.

دهنم تلخ شد.

- اسم این پسر (سیروان) هستش.

همون موقع پسر وارد شد و سینی کوچک چایی رو جلومون گذاشت.

با بی حوصلگی روبه سیروان گفتم:

- بهتر نیست زودتر شروع کنی؟

سیروان پوزخندی زد و شروع کرد:

- شوکا یه دختر مرموز و زرنگیه. به همراه پدرش تویکی از روستاهای شمال زندگی میکردن

منم توی همون روستا بودم. تقریباً همیشه گفت ۳ سال از شوکا بزرگترم. شوکا ۲۲ سالشه...

به میون حرفش اومدم:

- اما شما میل بهم گفت ۲۵ سالشه...

سیروان پوزخند زد:

- بله شما میل شاید اما شوکا ۲۲ ساله اس... پسرتوهنوزم نمیخواهی باور کنی که اون دختر یه

دروغگوئه؟

ساکت شدم که ادامه داد:

- پدرش یه قمار بازه معروف بود. یه آدم بیسرف و کثافت که حتی به دخترشم رحم نکرد یه

شب به شوکا به قصد تجاوز نزدیک شده بود که شوکا هم با یکی از مجسمه های کنار دستش



زده بود تو سر پدرش و اونو ناخواسته کشته بود... روزای سختی بود من یه مدت بود که با شوکا دوست شده بودم و اون تقریبا تمام زندگیشو رازهایش رو بهم میگفت. منم تو اون شهر تنها بودم مامانمو اصلا ندیده بودم و چیز زیادی راجع بهش نمیدونستم بابامم مرده بود تنها بودم. اون شب شوکا سراسیمه اومد پیشم و بهم قضیه رو گفت. باورش نمیشد که باباش مرده باشه چون فکر میکرد که پدرش در اثر ضربه فقط بی هوش شده همین... باهاش رفتم خونه شون و نبض باباشو گرفتم ولی متاسفانه پدرش تموم کرده بود. شوکا مثل دیوونه ها شده بود و مدام جیغ میزد. بهمش گفتم که کمکش میکنم و اون هم باید آروم باشه. به کمک شوکا یواشکی تو باغ کنارخونشون یه گودال کندیدم و پدر شوکا رو توش گذاشتیم چون شب بود کارمون راحت تر بود و کسی اطراف نبود.

با شوکا برگشتیم خونشون. بهمش گفتم بیا باهم ازدواج کنیم و گذشته رو فراموش کنیم. راستش عاشقش نبودم اما چون تنها بودم و اون هم تنها بود فکر کردم با این حرفم خوشحال میشه اما او با اون کار باباش از تموم مردا متنفر شد و همونجا فریاد کشید که کاری میکنه که مردا رو زجر بده... تا دو روز تو شک بود و زیاد حرف نمیزد. توی تهران یه دخترخاله داشت که باهم صمیمی بودن اسمش دریا بود. اونم مثل من از تمام زندگی شوکا باخبر بود وقتی این خبر به گوشش رسیده بود از شوکا خواسته بود که بره اونجا و با اوزندکی کنه چون اون هم تنها بود و درس میخواند. ۲۴ سالش بود و دختر خیلی خوبیه.

شوکا ازم خواست تا باهاش برم تهران. اولش نمیخواستم قبول کنم ولی خودمم دیگه از اون روستای کذایی و اتفاقاتش بدم میومد واسه همین قبول کردم. با کمک پس انداز کمی که توی بانک داشتم دوتا بلیط اتوبوس گرفتم و با شوکا اومدیم تهران. دقیقا ۴ ماه پیش.



بازم از شوکا خواستم تا بیاد و زخم بشه اما قبول نکرد واز پیشم رفت. منم باقیمونده پس اندازمو این خونه رو گرفتم وتوش مستقل شدم .

از شوکا با خبر بودم از طریق خودش نه دریا بهم خبر میداد. شوکا روزی که به تهران رسیده بود به دریا گفته بود که میخواد مردا رو زجر بده و نذاره طعم خوشیو بچشن.

متاسفانه فردای روزی که شوکا به تهران اومده کاراشو شروع کرده...

تصمیم گرفتم تعقیبش کنم از صبح دم خونه دریا منتظر میموندم. میرفت از مردا اخاذی

میکرد. باهاشون رستوران میرفت وموقعی که حواسشون پرت بود عشوه میومد وکیف پولشونو

میدزدید... تقریبا ۲۰ روز به همین کارش ادامه داد تا اینکه با یک پسر آشنا شد به نام آرسام...

نام آرسام توی سرم اکو میشد... حس میکردم دنیا دور سرم میچرخه... رنگم پریده بود وحس

خفگی داشتم...

به رامک نگاه کردم:

- را... مک... این که میگه... آرسام... رفیق... منه؟

رامک سرشو به زیر انداخت:

- متاسفانه بله...

دهنم خشک شده بود. سیروان لیوان آب قند رو به دست رامک داد و رامک مجبورم کرد

بخورم. کمی که خوردم حالم یه ذره بهتر شد. منتظر به سیروان چشم دوختم که لبخند محوی

زد و ادامه داد:

- آرسام یه پسرکثافت بود که شوکای ساده باحرفاش گول خورد. آرسام باپسرای پولدار وجذاب

طرح دوستی میریخت و بعد یه جوروی با شوکا آشناشون میکرد و شوکا باعشوه وهرزه گری



ازشون پول میگرفت. پول روهم نصف نصف بین خودش و آرسام تقسیم میکرد. شوکا هرشب از زندگیشو توی خونه یه مرد به صبح میرسوند یه ف*ا*ح*ش*ه به تمام معنا شده بود. من خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم اوایل آشناییش با آرسام چندین بار با آرسام دعواکردم ولی یک روز شوکا بهم گفت که دوست نداره توکاراش دخالت کنم و منم خیلی بهم برخورد و کنار کشیدم اما همیشه دورا دور مواظبش بودم. اون یه ف*ا*ح*ش*ه اس آقا پسر... عادت کرده به گول زدن پسرا و تله کردنشون.

نمیتونستم حرف بزنم بغض گلومو سخت میفشرد.

رامک گفت:

- سیروان تو ازش عکسی نداری؟

سیروان برخاست و به سمت کمدی رفت و یه نایلون کشید بیرون.

۳تا ازعکسارو به دست رامک داد:

- من بهت اعتماد کردم آقا رامک پس پشیمونم نکن.

رامک سرشو تگون داد:

- مطمئن باش.

عکسا رو که دیدم داغون شدم چشمام سیاهی رفت وازحال رفتم...

*** **

دستی موهامو نوازش میکرد. چشم باز کردم که بابام ومامانم بالای سرم دیدم توی بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل بود.



اشکام جاری شد... اینم سومین بار.

بابا خم شد و پیشونیمو بوسید خجالت میکشیدم توچشمای بابا نگاه کنم. باگریه گفتم:

- بابا منو ببخش.

بابا بامحبتی خالص اشکامو پاک کردوگفت:

- توگناهی نداشتی پسرع عشق آدمو کور میکنه. خداروشکر که زود متوجه شدی.

۳روز توی بیمارستان بودم. توی این سه روز عمه و رانیا و آرتا و آراس و روژا خانمش وشهباز و

بابا و مامان به دیدنم اومدن اما رامینه نه...

روز مرخص شدنم مامان پیشم بود وکمکم میکرد لباس بپوشم.

- مامان؟

- جانم.

- رامینه ازمن متنفرشده؟

مامان نگاهشو خیره به چشمام کرد:

- تو بودی نمیشدی؟

آهی کشیدم وچیزی نگفتم.

با رسیدن به خونه تا شب توی اتاقم استراحت کردم و مامان با غذا و آبمیوه وچیزای مقوی

تقویتم کرد. رامک واران به دیدنم اومدن وکلی باهام حرف زدن ودلداریم دادن.

*** **

صبح بود. ۷دی ماه. هوا ابری بود.



حاضر شدم و دور از چشم مامان از خونه بیرون زدم. باشمایل تو پارک قرار گذاشته بودم.

بارسیدن به پارک به خاطر سردی هوا فقط ۲ نفر اطراف پراکنده بودن و کمتر کسی به چشم میخورد.

شمایل با دیدنم لبخندی زدوبه سمتم اومد:

- کم پیدایی شهیار... دلتنگ بودم.

رسیدم جلوش. دستمو بلند کردم و محکم کوبیدم تو صورتش. باحیرت دستشو روی گونه اش

گذاشت دوباره زدم تو گوشش... یکم تلوتلو خورد و عقب رفت... جلورفتم و سومی رو هم زدم.

- توی هرزه فکر کردی باکی طرفی؟ هاااان؟ کثافت تو فکر کردی منم مثل اونام که گولم بزنی؟

من عاشقت بودم لعنتی به خاطرت باهمه جنگیدم تو روی بابا ایستادم سرش داد کشیدم به

خاطر توئه بی خاصیت و آشغال. من بعد ۲۷ سال عاشق شده بودم چطور تونستی باهام اینکارو

بکنی آشغال؟ چرا زندگیمو نابود کردی چراااا؟

با بهت نگاهم میکرد. صدای فریادم تو سکوت پارک میپیچید. بادر سردی میوزید اما تن من گر

گرفته بود.

- جواااب بده کثافت...

از شک دراومد و گفت:

- اینا یه مشت چرنده... هرکس اینا رو گفته دشمن من بوده بهتره فراموش کنی.

پوزخند تلخی زدم:

- کاش اشتباه بود کاش دروغ بود شوکا...

سرشو یه آن بالا آورد و بهم خیره شد. جلو رفتم و میچ دستشو گرفتم:



- تویه بی لیاقتی کسی که لیاقت قلب و عشق خالص و پاک منو نداشت تو یک هرزه ای یک ف*ا*ح*ش*ه... ازت متنفرم متنفرررر.

عکسارو از جیب کتم بیرون کشیدم و گرفتم جلوش:

- ه*ر*ز*ه ای مثل تو جاش توی گوره نه تودنیا امیدوارم هرچه زودتر وجود نحست از روی زمین پاک بشه کثافت.

یکی از عکسا که توش شوکای کثافت ل*خ*ت پیش آرسام مشغول عشق بازی بود روبرداشتم و اون دوتا پرت کردم تو صورتش:

- دیگه نمیخوام ببینمت... کثافت.

سپس بدون توجه بهش سوار ماشینم شدم و ازش دور شدم.

حالا نوبت آرسام بود. موبایلمو برداشتم و با پردیس تماس گرفتم. پس از چند بوق گوشیو برداشت و صدای سردش تو گوشم اکو میشد:

- بله؟؟؟

- سلام پردیس باید ببینمت.

- فکر نکنم من و تو کاری باهم داشته باشیم.

- پردیس به خاطر خودت میگم بهتره که به حرفم گوش کنی و بیای به این آدرس...

آدرس رو بهش دادم:

- من میرم اونجا. نیم ساعت منتظرت میشم اگه نیومدی میرم فقط مطمئن باش به صلاحته.

سپس گوشیو قطع کردم که زنگ خورد:

- بله؟



- سلام پسر. توتازه از بیمارستان مرخص شدی چرا تواین هوای سرد رفتی بیرون.
- سلام... رفته بودم حق شمایلو بذارم کف دستش مامان. الانم میرم کافی شاپ رامک قرار دارم بعدش میام نگرانم نباش.
- پسرم زیاد خودتو اذیت نکنیا. برای ناهارت سوپ گذاشتم بیا باشه؟؟؟
- باشه مامان. فعلا خدانگهدار.

*** **

با رسیدن به کافی شاپ رامک بادیدنم خوشحال به سمتم اومد وبغلم کرد:
 - بهتری داداش؟
 نشستم و ملاقاتم با شوکا رو براش تعریف کردم وگفتم که منتظر پردیسم.
 دقایقی بعد پردیس وارد کافی شاپ شد. گوشه ی دنجی انتخاب کردم ودوتایی نشستیم.
 پردیس:

- خب... بگوببینم چی شده؟
- پردیس میدونم من وتو تالان ازهم بدمون میومده وچشم دیدن همدیگه رو نداشتیم ولی باور کن من دلم برات سوخت که الان اینجام یعنی نخواستم زندگیت تباه بشه من تورو مثل خواهرم میدونم برای همینم وجدانم اجازه نداد توتوی بی خبری بمونی.
- با مکث کوتاهی شروع کردم وتمام چیزایی رو که باید میدونست روبهش گفتم بهت زده فقط نگاهم میکرد. برای باور حرفام عکسودرآوردم وگذاشتم جلوش که سرش گیج رفت ونزدیک بود ازروی صندلی بیفته که سریع بازوشو گرفتم:



- پردیس آروم باش توهنوز فقط نامزد آرسامی میتونی به راحتی ازش جدابشی باور کن.
- من... باورم... همیشه...
- منم اولش باور نمیکردم ولی الان میبینم تماما حقیقته.
- ممنون شهیار تو واقعا زندگی منو نجات دادی خوشحالم که داداشی مثل تودارم.
- خواهش میکنم. من دیگه باید برم توهم اگه ماشینت همراهت نیست بیامن برسونمت هوا سرده.
- ممنون ماشینمو آوردم.
- پس خدانگهدار.
- ازرامک خداخافظی کردم و سوارماشینم شدم.

*** **

حدود یک هفته از جداییم باشوکا میگذشت. حالم داغون بود. تواین یک هفته همه رودیده بودم جز رامینه.

امشب جشن ازدواج آران ولاله بود و دعوتم کرده بود.

ازرامک شنیدم که پردیس از آرسام جداشده و آرسامم برای همیشه به اسپانیا رفته... از شوکا هنوز خبری ندارم... کاش همون روزا به حرف بابا گوش کرده بودم و دوستیمو با آرسام به هم میزدم. پس اون یک میلیونی که شوکازم گرفت و اون اشکا و التماسا هم همه حيله بود. آهی کشیدم. از آرایشگاه بیرون اومدم. ماشینمو بایه جنسیس خوشکل عوض کرده بودم نمیخواستم هیچ خاطره ای از حضور نحس شوکا تو زندگیم باشه. نشستم پشت فرمونو منتظر اومدن رامک شدم.



دقایقی بعد رسیدیم به تالاری که عروسی اونجا بود ومختلط.

داخل شدیم پدر آران آقای شهرامی بادیدنم صمیمی وگرم بهم خوش آمد گفت ومنم تشکر کردم.

کادومو که یک ساعت مردونه وفوق العاده زیبایی بود وبه آران دادم و بوسیدمش وبه خانمشم تبریک گفتم رامک هم همینکارو کرد. ازشون فاصله گرفتیم و نشستیم گوشه ای.

نیم ساعت بعد دیدمش... لباسش دکلته ی قرمز رنگی بود که با آرایشش هماهنگی قشنگی داشت. دلم ازدیدنش لرزید اما اخم کردم. بدون اینکه نگاهم کنه اومد جلو:

- سلام رامک خان.

رامک بااحترام برخاست:

- سلام رامینه خانم... مشتاق دیدار.

- کم لطفی بنده روببخشید متاسفانه درس ها اجازه ی هرگونه مهمونی ودیدار روازم گرفته این

عروسی هم اجبار لاله جون بودکه پیام میدونید که صمیمی ترین دوست ومحرم رازمه.

سپس زیرچشمی وباپوزخند نگاهم کرد. کلافه برخاستم وازشون فاصله گرفتم... اشکان پیشم اومد:

- نرفتی برقصی؟

- حوصله ندارم.

درهمون موقع اشکان روبه دختری موطلائی که کمی اونطرف تر به من زل زده بود گفت:

- ستاره بیا.

اون دخترم که حالا فهمیده بودم اسمش ستاره اس زود جلو اومد:



- سلام ستاره هستم دختر عموی اشکان.

بی تفاوت دستشو فشردم:

- منم شهیارم... دوست آران.

اشکان از مون دور شد.

- چندسال تونه؟

- ۲۸ ساله.

- جدی؟ چه عالی. منم ۲۰ ساله پزشکی میخونم.

- بسیار خوبه... موفق باشی.

نگاهم به روی رامینه که با حرص به مون نگاه میکرد ثابت موند... ته دلم خوشحال شدم... تا دید

نگاش میکنم اخم کرد و روش رو برگردوند. ستاره یکم خودشو بهم نزدیک کرد:

- میتونم ازت بخوام باهام برقصی؟

نمیدونستم چیکار کنم... ستاره به نظر دختر جلفی نمیومد.

- باشه.

خوشحال بلند شد و دستم رو گرفت. سرمو پایین انداختم و باهاش رفتم وسط. آهنگ لایتی

گذاشته شد. اون هم ماهرانه با من تکون میخورد ولی نمیدونم چرا لذتی که با رقصیدن با

رامینه درمن ایجاد میشد الان نمیشد.

رامینه از سالن رفت بیرون. باتموم شدن آهنگ به رامک نزدیک شدم.

- شهیار منظورت از این کارات چیه پسر؟

- برای کدوم کارام؟



- رقصیدنت با ستاره و کم محلیات به رامینه.

- من؟؟؟ من کم محلی کردم یا اون؟ اونه که یک هفته اس از من دوری میکنه و نمیخواد من ببینمش.

- خب چرا نرفتی باهاش حرف بزنی؟

- من منت هیچ دختری رو نمیکشم... شوکا که اینهمه میخواستمش منتشو نمیکشیدم رامینه که برامم مهم نیست.

رامک دستمو گرفت:

- شهیار برو باهاش حرف بزن برو.

به ناچار برخاستم و با تعلق از سالن بیرون رفتم. باغ قشنگی بود ولی سرما تا اعماق بدنم نفوذ میکرد. برای رامینه نگران شدم اون با اون لباس تواین سرما...

صداش کردم:

- رامینه... رامینه...

از پشت یه درخت صداشو شنیدم:

- من حالم خوبه... نیازی ندارم نگرانم بشی.

بهش نزدیک شدم و روبه روش ایستادم. شونه های برهنه اش در اثر سرما میلرزید.

- چرا اومدی اینجا؟

- به توجه ربطی داره؟

اخم کردم. کتمو درآوردم و گرفتم سمتش:

- اول اینو بپوش تا بعد حرف بزیم.



کت رو پس زد:

- فکر نمیکنم من وتو حرفی باهم برای گفتن داشته باشیم...

جلو رفتم و با کمی خشونت بازو شو کشیدم که پرت شد تو بغلم. بوی عطرش هوش از سرم پرورد...

کت رو مجبورش کردم که بپوشه.

- قبلا ها مؤدب تر بودی رامینه...

ازم فاصله گرفت:

- قبلا ها فکر نمیکردم با آدم هوسبازی مثل تو طرفم.

اخم بدی کردم:

- من هیچگونه هوسبازی نکردم... دخترای زیادی دورم بودن و خواستن بهم نزدیک بشن اما من

همچین پسری نیستم...

پوزخندی زد:

- چرا چرا هستی... خوش اشتهایی. اولیش شوکا الانم ستاره. نمیدونم اون دخترا چرا انقدر

احمقن که نمیفهمن این چشما برای هوس اونا رومیخواه نه عشق.

جلو رفتم :

- این شما دخترایید که جنستون خرابه. شناختن شماها خیلی سخته انقدر که ظاهر تون ساده

اس درونتون حيله گر و فریبنده اس... بعد از شوکا به این نتیجه رسیدم که هیچ دختری ارزش

هوس روهم نداره چه برسه به عشق.

- همه ی دخترا اینجوری نیستن.



- چرا هستین همه تون... همه تون نامردید. شماها حتی به همجنس خودتونم رحم نمیکنید و به راحت زندگی همدیگرو به هم میریزید... خودتون کاری میکنید که مردا مثل طعمه نگاهتون کنن.

رامینه زل زد توچشمام... منم متقابلا نگاش کردم. لبهاس برای حرف زدن میلرزید ولی صدایی خارج نمیشد...

- اگه اینجام نیومدم که دلیل رفتارامو برات توضیح بدم چون زندگی من فقط و فقط به خودم مربوطه... اینجام تا دلیل این رفتارای اخیرتو بدونم فقط همین.

- رفتار من باگذشته فرقی نکرده.

پشتشو به سمتم کرد:

- تو برای من هنوز همون پسر دایی ای اما...

منتظر موندم حرفشو کامل کنه...

روشو گردوند:

- اما یه پسردایی هوسباز.

خواست بره که دستشو کشیدم وچسبوندمش به همون درخت قطور ... از عصبانیت نفسام داغ شده بود. موهاش با چرخشش تو هوا پخش شد و عطرش باز مستم کرد...

سرمو جلو بردم و با خشم گفتم:

- رامینه به نفعته که حرف دهننتو بفهمی وگرنه کاری میکنم که به صلاح هیچ کدوممون نیست.

انگار بغض کرده بود...



- ازت... بدم... میاد... لعنتی.

پوزخندی زدم :

- برام مهم نیست چه حسی داری به من اما هیچ دوست ندارم جلوی اطرافیان کوچکترین بی

احترامی بهم بکنی... فهمیدی؟

سرشو تکون داد... فریاد زدم:

- فهمیدی؟؟؟

- ب... ل... ه.

پوزخندی زدم و دستشو کشیدم که معترض گفت:

- چیکار به من داری؟ منو کجا میبری؟

- هوا سرده... باید برگردی سالن.

- نمیخوام بیام. دستمو ول کن.

- باید بیای چون من میگم.

- تو در حدی نیستی که به من دستور بدی آقا شهیار.

ایستادم و برگشتم سمتش:

- انگار زیادی ام مؤدب نیستی منو بگو فکر کرده بودم محجوب و سر به زیری اما تو یک موجود

خودخواه و بدجنسی.

فریاد زد:

- توهم یک آدم مغرور و غیرقابل تحملی...

بعدم گفت:



- من باهر کس اونجوری رفتار میکنم که لایقشه.

نفس نفس میزد. چشمامو ریز کردم... یه آن اشکاش سرازیر شد و به دو وارد سالن شد. پوفی

کشیدم و دستمو فرو کردم تو موهام. دقایقی بعد وارد سالن شدم که موقع شام بود. زیاد چیزی

نخوردم. بعد از شام باز هم رقصیدن و بعدم کیک بریدن و عکس گرفتن...

ساعت ۱۲ بود و همچنان عروسی ادامه داشت ولی من خسته بودم.

به سمت لاله رفتم و زمزمه کردم:

- رامینه کجاست؟

لاله باخم شدیدی گفت:

- واسه ی چی انقدر آزارش میدید؟

- رامینه عوض شده... اما من نمیذارم که باهام اینجوری رفتار کنه.

- تقصیر خودته... تو با اون کارت نشون دادی که لیاقت رفتار مودبانه ی رامینه رونداری.

- نمیدونستم که برای عاشق شدن باید از رامینه اجازه بگیرم...

- عاشق شدن؟ عاشق یک دختر هرزه شدن افتخار داره؟ واقعا شما رامینه رو در حد یک دختر

هرزه نمیدیدید؟

خشمگین غریدم:

- زندگی من به هیچ کس ربطی نداره لاله خانم. اینو به اون دوستتونم حالی کنید.

سپس ازش دور شدم با آران خداحافظی کردم و کنار برمک ایستادم:

- با من میای؟

- آره منتظرم باش.



۱۰ دقیقه بعد رامک اومد و برگشتیم.

توی کافی شاپ رامک نشسته بودم که آران سراسیمه وارد شد. نگران شدم و برخاستم.

رامک نگاهی بهم انداخت و رو به آران گفت:

- چی شده پسر؟ این چه طرز اومدنه؟

آران نفس های عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه سپس برگه ای رو روی میز انداخت:

- اینجا رو دیدید؟؟؟

والای خدای من...

سرم گیج رفت و افتادم روی صندلی... رامک خیلی زود بایک لیوان آب قند حالمو یه کمی بهتر کرد.

زمزمه کردم:

- آران از کجا آوردیش؟

- از اینترنت چون کتابفروشی دارم هرروز تازه ترین و جنجالی ترین خبرا بهم میرسه...

آهی کشیدم:

- متنو بخون...

آران نگاهی به رامک انداخت و برگه رو برداشت:

- اولین فیلم #####ی باحضور دختری به نام شوکا برای اولین بار ضبط گردید...

*** **



۳روز توی بیمارستان بستری بودم حالم اصلا خوب نبود. حس میکردم دنیا برام دیگه معنی نداره. همش حس میکردم این اتفاقات یه کابوس وحشتناکه که منو عذاب میده.
 اگه عکسشو توی اون برگه و نهایتا اینترنت نمی دیدم باورم نمیشد اون شوکا همون شمایل عاشق پیشه باشه... پوزخند تلخی زدم.

*** **

سرانجام روز عروسی آراس و روژا و رانیا و آرتا هم فرارسید. باز هم با کمک آقای شهرامی برای شاهپورخان مرخصی گرفتیم و این بار من رفتم دنبالش.
 توی راه برگشت نگاهم کرد:

- ماشالله واسه خودت مرد برازنده ای شدی شهیار... به شاهین (اسم بابا) نمیاد همچین جنتلمنی... جذابیت ستودنیه.

لبخندمحو روی لبم نشست.

- شنیدم عاشق شده بودی؟

- خب زود میرسه شاهپورخان...

- چطور می شه شاهین گذاشت تو اینجوری از راه راستی که یه عمر مواظبت بود یکم منحرف نشی کامل منحرف شدی؟؟؟

- الانشم که من نجات پیدا کردم رو اول مدیون خدا بعد بابام و بعدم رامک هستم. هنوزم تو

همون راه مستقیم دیگه هیچ وقت نمیذارم کسی هلم بده تا از جاده منحرفم کنه.

شاهپوردستی توی موهای سفید یک دستش کشید:



- ازت خوشم میاد... جوون لایقی هستی.

- ممنون.

بارسیدن به خونه شاهپورخان ازماشینم پیاده شد.

*** **

شب عروسی بود. تالاری که برای آران بود رو من پیشنهاد دادم تا این عروسی ام اونجا برگزار بشه ...

با اومدن عروس ها و داماد ها صدای کف سالن رو در برگرفت... اینبار لباسش مشکی بود برق میزد. درکنار رانیا قدم برمیداست و چشم خیلی ازپسرا روش متمرکز میشد. احساس خوبی نداشتم ناخواسته دوست داشتم الان کنارخودم باشه و مال من... ولی غرورم بهم اجازه نمیداد برم جلو یا حرفی بزنم. بیرون برف میبارید و هوا به شدت سرد بود. از صبح تالان مدام برف می بارید.

امروز ۴ بهمن ماه بود...

جوونا ریختن وسط و نور سالن کم شد. پسری به رامینه نزدیک شده بود و چیزایی پچ پچ میکرد که رامینه رد میکرد و دقایقی بعد ازپسره دور شد و وارد یکی از اتاقای تالارشد. کسی حواسش بهم نبود سریع خودمو به اون اتاق رسوندم ودر رو پشت سرم قفل کردم.

باتعجب و کمی ترس برگست سمتم:

- اینجاچیکار داری؟ چرا در رو قفل کردی؟

- غریبه نیستم پسردایی اتم.



جلو رفتم واو به دیواره ی چوبی اتاق چسبید :

- برو بیرون شهیار... تورو خدا با من بازی نکن.

روبه روش ایستادم. جلو رفتم چونه اشو گرفتم:

- اون پسره... چیکارت داشت؟

- بخدا... فقط... ازم... خواست... باهاش... برقصم... منم... قبول... نکردم.

زل زدم تو چشمات و پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم خواستم برم که صدام کرد:

- شهیار...

تموم وجودم رورعشه ای دل انگیز فراگرفت. خدایا من چرا اینجوری شدم؟؟؟

حرفی نزدم که صدات به گوشم رسید:

- چرا پشیمون شدی؟

پس فهمیده بود چرا اوادم تنها پیشش... پس اوهم بی میل نبود.

آروم برگشتم سمتش همون جا ایستاده بود و سرشو به زیر انداخته بود. توان لباس مشکی مثل

فرشته ها شده بود. با سه گام بلند روبه روش ایستادم.

سرشو بالا آورد و باچشمات بهم خیره شد... دستای ضریفش کمرمو فشار میداد و من بیشتر

بهش می چسبیدم.

دقیقا یک ربع ب*و*س*ی*د*مش و تا اوج رفتم. خودمو کشیدم عقب و نگاهش کردم که با

خجالت سر به زیر انداخت که سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

- مثل فرشته ها شدی نفسم...



سپس توی حیرت اون از اتاق بیرون رفتم و در نتیجه از تالار زدم بیرون و در جواب تماس های مامان گفتم حالم خوش نیست و میرم خونه...

*** **

وسایلمو جمع کردم و برای مامان اینا نامه ای نوشتم:

- حالم زیاد خوب نیست و نیاز به تمدد اعصاب و خلوت کردن دارم میرم ویلای شمال اما نمیخوام هیچ کس مزاحمم بشه هیچ کس. نگرانم نشین بهترکه بشم برمیدردم.

نامه رو روی عسلی کنار تلفن گذاشتم و همون شبونه ازخونه زدم بیرون.

*** **

یک ماهی بود که اومده بودم شمال. در واقع میخواستم با خودم کنار بیام میخواستم ازحسم نسبت به عشق رامینه مطمئن بشم نمی خواستم باز هم مثل عشق قبلی شکست بخورم... دیگه طاقت دوری و تحملش رو نداشتم وامروز عصر باید برمیدگشتم... همون جووری که خواسته بودم کسی مزاحمم نشده بود و من ازاین بابت ازخانواده ام خیلی ممنون بودم فقط خودم گه گاهی به مامان زنگ میزدم تا نگرانشو برطرف کنم...



*** **

۳روز بود که برگشته بودم و رامینه خیلی ناراحت بود. تو این یه روز دیده بودمش اما باهش تنها نشده بودم.

اون روز مامان بهم گفت:

- شهیار جون آقای اشکانی مهمونی گرفته ماها هم دعوتیم نمیخواهی کم کم حاضر بشی؟

- شهباز میاد؟

- بله میاد.

- شرمنده مامان خسته ام.

هوای بیرون بارونی بود و رعد و برق آسمونو روشن میکرد.

موبایلمو درآوردم و براش اس ام اس نوشتم:

(میشه به این مهمونی نری؟ کارت دارم... لطفا)

لبخند محوی زدم و منتظر جواب موندم:

(باشه نمیرم... وقتی رفتن بیا آپارتمان ما. منتظرم)

مامان :

- مطمئنی که نمیخواهی بیای؟

- بله ممنون.

با اومدن بابا و شهباز عمه هم که تنها مونده بود باماشین بابا رفتن.

خوشحال بودم خیلی... میدونستم عاشقشم و میخوامش.



رفتم دوش گرفتم و موهامو سشوار کشیدم و تیشرت و شلوار ورزشی آبی مو تنم کردم و ادکلن

خوشبووم رو هم زدم و رفتم پایین.

در رو باز کرد و نفس عمیقی کشید:

- بیا تو.

رفتم داخل. وارد آشپزخونه شون شد منم روی میبل نشستم. با دو تا قهوه برگشت و بوی تلخ

اسپرسو و بوی بارون و بوی ادکلن رامینه مستم کرد.

طاقت نیادردمو دستشو گرفتم و کشیدم و نشوندمش روی پام.

تاپ و دامن کوتاه و زیبایی پوشیده بود به رنگ سورمه ای و مخلوطی از سفید که فوق العاده به

تنش میومد... موهاشو بافته بود و این ملوس ترش میکرد.

دستامو دورش حلقه کردم:

- دلم برات تنگ شده بود... نفسم.

چشماشو بست:

- چرا اینهمه وقت رفتی؟

- نیاز داشتم به این تنهایی و کنار اومدن با خودم واحساسم.

نگاهی به چشمای خمارم کرد و با بغض گفت:

- اولین مردی هستی که اینهمه منو زجر داده.

نتونستم خودمو کنترل کنم و باز ل*ب*ه*اش اسیر ل*ب*ه*ام شد...

- میخوامت رامینه... عاشقتم.

- شهیار... من... عشق دومم...



دستم روی لباش گذاشتم:

- هییییس... درسته عشق دومی اما اون عشق اول یک اشتباه بود یک سوتفاهم... رامینه مطمئن

باش این قلبی که این همه ضربان گرفته فقط و فقط برای تو میزنه و دیوونه وار تو رو فریاد
میزنه.

اشکاش از چشمش سرازیر شد. سرشو روی شونه ام گذاشت:

- دوستت دارم شهیار... هیچ وقت تنهام نذار من... بدون تو دیوونه میشم.

پایان